

یک درد

و یک دعا

نام کتاب: یک درد و یک دعا
نویسنده: مشعل حریر
تاریخ چاپ: فبروری ۲۰۱۲
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
طرح روی جلد: خیبر صلاح
برگ آرایبی: بنگاه نشراتی شاهمامه

شابک: ۹۰-۹۷۸-۷۹۸۵۸-۰۰-۲

ISBN: 978 - 90 - 79858 - 00 - 2

حق چاپ محفوظ است.

یک درو و یک دغا

به آرمان آزادی شما،

ای پسران سرخ پوشن سرزمین دره ها

رایحه تازه و مرطوب صبحگاهی همراه با بوی دود چوب سوخته مشام صادق را نوازش و به دنبال آن صدای مادر به گوشش سفارش داد: "صادق! بخی تیز کده چوب بیار که تندور بندازم، خمیر رسیده و سر آغایت هم ناوخت میشه، رفتنی س."

صادق غلتی زد و پاهای چرک و ترکیده اش را جمع و به شکمش محکم چسپاند و در حالیکه لحاف سنگین کهنه و چند پینه را بر سر و صورتش میکشید، همراه با خیال نان گرم تنوری و چای شیرین خواب شیرین صبحگاهی را نیز به آغوش کشید.

مادر چادر را دور گردنش پیچاند و در حین ریختن آب در کوزه زیر لب زمزمه کرد: "ای بچه نخیست، اینحالی داد و اوایلای مردکه ملکه میگیره." سپس کوزه پر از آب را با قدم های تند تا پشت در بیت الخلا رساند و گفت: "اوی وضویته ده پشت دروازه ماندیم، چیزی دیگه اگه کار داشتی باز صدا کو." و با ختم کلامش با همان تندی دور شد.

ماکیان چاق حنایی رنگ با چوچه های زیبا و رنگ رنگ اینسو و آنسو از پی مادر صادق با همان چابکی میرفت، در این میان سرش را به چپ و راست میگرداند و با دقت مواظب چوچه های کوچک و قشنگش بود که چغ چغ کنان از دنبالش میدویدند و هر بار یکی از آنان پیش پای میخورد و پس از دو، سه ملاق دوباره بر پا می ایستاد و بعد در حالیکه بال های کوچکش را تکاتک تکان میداد سریع مادر را دنبال میکرد. سرگردانی و تعقیب ماکیان و چوچه ها دقایقی دوام و سرانجام مادر صادق با ریختن مقداری دانه به سرگردانی آنان خاتمه داد. بعد در حینکه دستانش را بهم می سایید تا گرد رسیده از دانه را بزداید، سوی اتاق شتافت و با شدت لحاف را از سر صادق برداشت و گفت: " بخی نی، چی گفتمت! بخی که اینحالی آغایت کل ره تلک و ترازو میکنه."

صادق با بی میلی در جایش نشست و در حین فازه کشیدن دستان سپید و چرکش را بر چشمان خواب آلودش مالید. خواب هنوز به برش داشت و میخواست در دنیای مبهم و ناپیدایش وی را فروبرد.

مادر لحاف را قات و همزمانکه بر دوش می انداخت افزود: زود کو و ها یادت نره! اگه عارف چیزی گفت، بگو سیاه کنه. صادق از جا برخاست و چپلک های پلاستیکی کهنه و کنده را که نیمی از حصه جلو آن پریده بود و نوک انگشتانش را مستقیم به زمین هدایت میکرد، به پا و از اتاق به حویلی قدم گذاشت. هوا اندکی سرد بود و گرمی خواب و بستر را می ربود.

یک درو و یک دما

صادق با واگردن دهن، در حالیکه دوباره فائزه آمده را بهر رهایی میداد سوی در شتافت و هنگامیکه از کنار ماکیان و چوچه هارد میشد، شال کهنه و رنگ و رورفته اش را باد کنان روی آنان کشید. از تماس شال ماکیان و چوچه ها هراسان پرپر زنان به عقب رفتند و صادق ذوق زده لبخندی از ته دل زد.

در کوچه احدی به چشم نمیخورد. از خانه تا دکان عارف فاصله بیشتر از پنج دقیقه نبود، ولی صادق پیوسته این مسیر را در ده، پانزده دقیقه می پیمود، چه در کنار بازیگوشی های دگر لحظاتی را وقف گفت و شنود با قسیم دوستش که شاگرد سماوارچی آن محله بود. مینمود.

وی مدام سری به سماوار میزد، به سماواری که برای دگران دمی آسایش و برای دوستش همی ناآرامش به بار می آورد. قسیم آبپاش بزرگتر از تن و توان خود را به دست داشت و زور زده اطراف تخت سماوار را آبپاشی میکرد. بوی خاک با رایحه تازه صبحگاه در هم آمیخته بود و از عطر آن نوید یک آغاز دلنشین به مشام میرسید. وی با دقت مصروف آبپاشی بود که صدای از داخل سماوار شنیده شد: " او بچه هوشت باشه که زمینه لای نکنی! صحیح آدم واری او پاشی کنی، اگه نی لوش و لای دهان دکانه به یک پیسه ناچل میکنه." قسیم حرفی نزد و با اتمام کارش آبپاش را به داخل برد و از آنجا دو تخته سطرنجی هفت رنگ را که همچو کمان رستم سوداگران رنگ بود، با خود برون و روی تخت سماوار پهن کرد. همینکه

خواست بشتابد چشمش به صادق افتاد که کنار تخت سماوار ایستاده و حرکاتش را زیر نظر داشت. قسیم با دیدن او درنگ نمود و گفت: او هو! تو خیستی؟ ده ای ملا آزان کجا میری؟ صادق برای رفع کاهلی دستانش را بر پشت گردن گره کرد و همراه با خمیازه گفت: پشت هیزم تندور تا دکان کاکا عارف. قسیم با تن آهسته تر از قبل گفت: هی گپه گوش کو! پگاه مه بیکار استم، خلیفیم شار میره و... حرفش با صدای خلیفه قطع شد: "قسیم ناقسیم کجا گم شدی، تیز بیا توشک ها ره ببر." قسیم دستپاچه با گفتن: "آدم خلیفه." به داخل سماوار شتافت و صادق به راهش ادامه داد.

در صحن میدان نه چندان بزرگ دم دکان عارف مقداری از کنده های چوب پراکنده افتاده و تعدادی بیشمار آن در یک صف رویهم انبار و قسمت جنوبی دکان را انباشته بودند.

عارف دم دکانش نشسته و پاهای کف کف و کلفتش را روی چپک های خاکی و خاک پرش گذاشته و چشمانش را درست به مسیری دوخته بود که صادق از آن می آمد. وی به دکان نارسیده که عارف صدا زد: خیریت خو اس که ده ای کله ملا آزان ایطرف ها افتوی شدی؟

صادق با یک نوع خجالت طفلانه آهسته پاسخ داد: پشت هیزم آمدیم.

عارف نخست انگشت را در دهن فرو و نسوار را از دهنش با ژست عجیبی به یک سو پرت کرد، بعد همزمانکه از جا برمیخاست مقداری باقیمانده در دهن را بر زمین تف نمود و

گفت: بچیم هیزم نگو، چوب بگو چوب! وخت هیزم اونو وخت بود که ما ره ننه هایم راهی می‌کد پشت هیزم ده قات کوه ها و جنگل ها.

صادق گفت: خو همو چوب.

عارف خندید و با خنده یک ردیف دندان های زرد و کرم خورده اش نمایان شد و گفت: اینحالی صحیح شد، بیا بچیم که بریت تول کنم.

سپس چند کنده چوب کوتاه و کلفت را بر پله ترازوی بزرگ که بر زمین استوار و تا قد آدم میرسید گذاشت و از پله دگر آن که از وزن سنگ های خرد و بزرگ سنگین و روی زمین قرار داشت، چند سنگ را برداشت و ادامه داد: آغایت هم خدا انصاف بته، صد کرت گفتمش بیا همی چوب سوخت یک ساله را ببر که مه هم بی غم شوم، تو هم و ننه ریزه ها هم، مگم هرکرت لشم کده تیر خوده میاره. ایطو ده ای کم و تم برکت نداره، فیرت کده خلاص میشه و تو هم سرگردان میشی و سیکو نی! ده همی ماه تو چند پهره پشت چوب آمدی.

صادق حرفی نزد و عارف که پشتاره را بر پشتش می‌گذاشت گفت: اینه ببر بچیم، مه پیسه. شه ده قاغذ سیاه می‌کنم. خانه که رفتی بگویی، هیموار یادت نره خو! و ها همی شالت هم بتی که ده پندکی چوب یک دور بتم که کارت آسان شوه.

صادق با وزن پشتاره به جلو خمید، ولی در همان حال یک نوک شال را از گردن و دیگری را از بغل کش و بهم گره زد و با گفتن " خو کاکا جان." سوی خانه به راه افتاد.

پشتاره سنگین و صادق ناگزیر بود عکس آمد در رفت کند راه برود. از دکان چوب فروشی چند گام دور نشده بود که پایش به سنگی گیر کرد و ناگهان بر زمین خورد. دستان و زانوانش خراشیده گردیده و زخم کوچکی برداشتند، از شدت درد بغض در گلویش بسته و اشک در چشمانش حلقه زد. از زمین برخاسته و دوباره باروبنه را بر پشت بست و به راهش ادامه داد. با کشودن در خانه صدای مادرش بلند شد: " جوانمرگ چقه دیر کدی."

صادق بدون حرف پشتاره را بر زمین گذاشت و خودش همانجا بر صفا گک کوچک کنار تنور نشست و با حزن فرو خورده خس و خار فرو رفته در دستان را از کف و نوک انگشتان برون کرد، سپس پاچه ها را بلند و دور خراشیدگی زانوانش دستی کشید.

مادر نگاهی به پاهایش انداخت و گفت: نی که باز افتادی؟ ده کرت گفتیمت راه که میری آسمانه نبی پیش پایته بیی، مگم تو هوای کجا گپه گوش میکنی.

صادق با پشت دست چند قطره اشک جهیده از چشم را زدود و گفت: از دست چپلک هایم اس، نیمش نیس، از او خاطر ده هر چیز پایم بند میشه و میفتم.

مادر به چپلک های کنده و پاهای ترکیده اش که فقط پاشنه های آن در چپلک قرار داشت چشم دوخت و بعد غم غم کنان زیر لب چیزی گفت که صادق نشنید.

شعله های آتش با دود یکجا از تنور زبانه کشیده بود و حاشیه های آسمان از رنگ خوشرنگ شفق چو شعله های تنور

میدرخشیدند که مادر لگن خمیر رسیده را بر کرانه تنور گذاشت. دقایقی بعد شعله ها فروکش و اخگرهای براق بطن تنور را به بر گرفتند. مادر با تکه سیاه و دود زده دیوار دل داغ تنور را پاک کرد، سپس زواله ها را روی رفیده پهن و به تنور زد. خوشبوی نان گرم فضا را انباشت و با خوشبوی نان، صادق غم چپک را فراموش و غم شکم را به بر گرفت. در حالیکه با اشتها سوی نان های کشیده از تنور نگاه میکرد گفت: ننه جای دم کدی یا...

مادر حرفش را برید و گفت: ها، برو مرضیه ره بگو که دسترخانه او ار کنه، اینه مه چایبره کتی نان میارم. صادق با خوشحالی سوی اتاق دوید و همراه با پیام مادر، خوش خبری صبحانه را نیز به خواهرانش رساند.

مادر نان های گرم و نرم را در تکرری چید، سپس چایجوش و تکرری نان را برداشت و جانب اتاق راهی شد. سفره پهن بود و صادق پیاله به دست در انتظار نشسته و لحظاتی بعد با ولع نان گرم خانگی را همراهی چای شیرین عادی قورت میداد.

از ترس پدر جز صدای ترنگ و پرنگ پیاله ها و هوف و چوف جرعه های چای چیزی به گوش نمیرسید. هنوز صبحانه تمام نشده بود که پدر از جا بلند شد و با صدای بم گفت: خی مه رقتم.

مادر نیز از جا برخاست و پس از اندکی تعلل در حالیکه از دنبالش می شتافت گفت: اگه میشد به همی صادق یک جوره سرپایی میاوردی، او دیگیش بیخی کهنه شده، اینه ده کوشکن

افتاده، بی‌ی! تکه تکه س. هر روز کتیش میفته و اوگار میشه، چند روز پیش هم گفتمت.

پدر با لحن تلخ گفت: کم غرمستی کنه، ای چپلک ها ره خو نو جدید بریش خریده بودم، ده دو روز تکه تکه کد هه؟

مادر گفت: خاکه دو روز میشه، پارسال خریده بودی. یک سال شد، پلاستیک اس فولاد خو نیس که تاب بیاره.

پدر با تلخی بیشتر گفت: بری از ای پدر نالت فولاد هم که بیاری تاب نمیاره.

مادر گفت: خو حالی هرچه که اس بلا ده پسش، یکی دیگه بریش بخر، همکرت میگم که خوب هوش خوده سونش بگیره.

پدر گفت: برو بان زنکه پیسه ندارم و ها! بانیش که همطو کتیش بگرده که قدر یک چیزه بفامه، اینطو مفت ده گیرش میایه که ده قصه خوبی و خرابیش نیس.

مادر گفت: گناه داره، دو قدم کتیش راه رفته نمیتانه. پایک هایش اوگار اوگار اس، ارچیق یک زخمش نمیفته که دیگه جایش زخم میشه.

پدر با خارج شدن از در گفت: چرا ایلایم نمیکنی زنکه، همی حالی گفتمت که پیسه ندارم، از کجا کنم بیزایم؟!

مادر سکوت کرد و با ختم جروبحت والدین که از دهلیز شنیده میشد، انتظار کوتاه و شیرین صادق که همانا خریدن چپلک نو بود نیز خاتمه یافت.

* * *

یک درو و یک دنا

آفتاب از پشت کوه ها چشمک زنان در حال گستردن پروبال
ابریشمین زرین بر زمین بود که صادق به هوای بازی و
ساعتیری با قسیم دوست صمیمی اش سوی کوچه شتافت. قسیم
که از قبل در انتظارش جوار دیوار مسجد در روشنی و
درخشندگی انوار نو سر زده بسر میبرد. سرش پایین و با
چوبک نازک و کوتاه تصاویر نامتجانس روی زمین نقش و
خیلی زود از هم میزدود، دوباره تصویری را نقش و ... خود
نمیدانست و یا شاید میدانست چه میکشد و چه میخواهد بکشد.
پیدا نبود برای سرگرمی مصروف این کار بود یا واقعا دوست
داشت رسامی کند. او همچنانکه در دنیای خودش غرق بود،
صادق کنارش ایستاد و گفت: هی چی میکنی؟ از چه وخت
صدایت دارم. سپس کنارش نشست و ادامه داد: چی کشیدی،
کوکی؟ اوه! یک بچه گک و یک آدمک، ای توستی و ای دیگه
هم آغایت.

قسیم سریع با کشیدن خطوط نامنظم تصویر را درهم و برهم
کرد و با شکستن چوبک از جا برخاست و گفت: بیا که بریم.

صادق گفت: کجا؟

قسیم گفت: غوره خوردن.

صادق گفت: ده همی صبحکی؟

قسیم گفت: ها وی، غوره هر وخت مزه مینه.

صادق گفت: بوبویم میگه بی نهار آدمه شکم رو میکنه.

قسیم گفت: نمیکنه، بیا ترسندوک، مه ده کرت خوردیم. راستی
تو هنوز چای نخوردی؟

صادق گفت: نی از خاطر تو تیز کده آمدم.
قسیم گفت: خو میخوردی دیوانه، خی حالی گشنه ستی؟
صادق گفت: نی، اوقه نی.

قسیم گفت: خو خی بیا دیگه بچه خاله که بریم.
صادق گفت: اگه باز بابه میرزا گیر ما کد؟

قسیم گفت: نمیتانه، مه یک جای دیگه ره یافتیم. میفامی ده کجا؟ ده پشت باغچه ده طرف دریا، یک کوت درخت هاس که شاخه هایش از دیوال ده پشت باغچه افتاده، ایطو پر هم اس آسمان پرستاره واری.
صادق گفت: راستی؟

قسیم گفت: ها به سخی جان! مگم هوش کنی به دیگه ها نشان نتی که باز زمبور واری ده جانش میچسپن.

هر دو به تمنای خوردن غوره با اشتهای تمام سوی باغ میرزا محمد که معروف به بابه میرزا بود شتافتند. باغ در چند قدمی دریای خروشان واقع و یکی از معروف ترین باغ های آن محل بود. سرسبز و پر از درختان سیب، زردالو و آلو و گرد آلو که در بهار شکوفه های معطرش فروغ دل بوستان و در تابستان میوه های به ثمر رسیده اش فر دور تاکستانش بودند. باغچه دیوارهای پست و دل پر وسعت داشت و به صدق سخن قسیم شاخه های درختان بلند و پُر بارش از دیوار عقبی باغ آویخته که زیبایی پیرامون را دو چندان ساخته بودند و به سهولت میشد غوره ها را از آن چید، به خصوص غوره های زردالو را که غوره های مورد پسند آن دو بودند. هردو با شتاب و هراس غوره ها را کردند و با غوره مقداری برگ و

یک درو و یک دنا

شاخ نازک و تازه جوان را نیز از درخت جدا و شکستند و ریختند. وقتی جیب های شان از غوره پر شد جانب دریاچه دویدند. سپس نفس سوخته هر کدام در کرانه روی سنگی نشسته و با اشتهای به خوردن غوره های خام و ترش که هسته های بدون مغز و شیرین و پر آب آن ترشی را اندکی زوده و غوره را خوش طعم میساخت- پرداختند. غوره ها رو به تمامی و جز چند دانه چیزی در جیب صادق باقی نبود و وی آن را نگهداشت.

دقایقی بعد هر دو قدم زنان و قصه کنان از دریا دور شدند و به عزم دیدن چند دوست متعلم راه یگانه مکتب دهکده را در پیش گرفتند. به ظهر چیزی نمانده بود که زنگ رخصتی نواخته شد. این زنگ هیچگاه به زمان معین نواخته نمیشد، گاه دیرتر از وقت موعود و گاهی هم زودتر. پیدا نبود ساعت کی خراب است، از سر معلم مکتب که حکم نواختن زنگ را صادر مینمود و یا از چپراسی که برای اجرای حکم زنگ را به صدا در می آورد. به احتمال قوی که از سر معلم زیرا چپراسی بیچاره ساعت نداشت، اما هر بار برای این بی نظمی چپراسی به باد ناسزا گرفته میشد.

گاه چپراسی برای نجات خود سایه ها را دنبال و معمولاً زنگ را زمانی مینواخت که سایه دیوار شرقی به وسط صحن مکتب میرسید، گویا سایه ها راهنمای راستگو تر از ساعت سر معلم بودند.

آن مکتب نه مدیری داشت و نه هم مدیریتی، صرف یک

سر معلم و دو معلم که آموزش سه صنف محدود را به عهده داشتند. سه صنف که میز و چوکی نداشت و شاگردانش پیوسته روی بوریا های نخودی رنگ نشسته و چشم به تخته های سیاه و کهنه آویخته از درخت دوخته بودند و اکثر یک صنف آواز تدریس صنف دگر را به وضاحت میشنید.

مواد درسی کم و سرزنش و دشنام معلمین بیشتر بود، به خصوص نظام الدین خان سر معلم که در سخت گیری و بد خویی نام داشت و وقتی صادق صدای هیبتاکش را از پشت درخت چسپیده به دیوار پخش مکتب میشنید هزار بار شکر میکرد که شاگرد مکتب نیست، ولی خیلی زود پشیمان و از ته دل خواهان بود درس خوان باشد.

صادق و قسیم هر دو از درس محروم بودند، قسیم به سبب کارش و صادق را پدرش اجازه نمیداد و هر بار که نزدیک مکتب می آمد، سخنان پدر به خاطرش میرسید که روزی به مادر گفته بود: "مکتب چی به درد میخوره و چی کنه که بخانه مامور و سر مامور خو نمیشه، بانیش که یک کسب و کاسبی ره یاد بگیره و صایب یک چار قران شوه."

از صدای قسیم به خود آمد که ذوق زده گفت: اونه قدیر.

قدیر که دو، سه سالی از آنها مهتر بود با قامت اندکی درشتتر نزدیک آمد و گفت: هی! شما اینجه چی میکنین؟ سپس رو به قسیم نمود و افزود: تو امروز کار نداشتی؟

قسیم در پاسخ گفت: نی، خلیفیم رفته شار.

قدیر گفت: راستی! خی چرا به مه هم نگفتی که از مکتب هوا میکدم.

یک درو و یک دنا

قدیر به قول خودش پیوسته از مکتب هوا میکرد و پیوسته هم جزا میگرفت. جزاهای که اغلب دردناک و سنگین بود، مخصوصاً کف پای و گوشمالی.

کف پای را صادق تجربه نکرده بود، ولی گوش مالی های پدر در روز روشن ستاره های شب را نشان میداد و چنان از آن میترسید که با یاد آوری آن لرزه بر اندامش می افتاد. چه جزای دردناکی هم بود، وارد آوردن فشار شدید و غیرقابل تحمل ذریعه دست درشت و کلفت پدر بر گوش های کوچک و نازکش، به تعقیب آن با شدت کشیدن گوش به طرف بالا که با فریاد ها پاهایش نیز از زمین بلند میشد و دقایقی طولانی گوشش سرخ و ساعت ها درد و روزها کمرسته های زخم آن که در ضمن درشتی و کلفتی دستان پدر از اثر فشردن اشد بود- بر جا میماند.

کف پای را دیده بود و حدس میزد درد کمتر از آن ندارد، چه بارها شاهد صحنه های کف پای زدن نظام الدین خان سرمعلم بود که بچه ها را روی یگانه میز مکتب میخواباند، بعد در حالیکه چپراسی پاهای فرد جزا گیرنده را محکم میگرفت، وی با قوت تمام چوب را بر کف پاهایش میکوفت که همراه با آوای چوب فریاد ها و ناله های همان فرد گوش و دل را میخراشید.

یادش آمد باری قدیر را آنقدر زده بود که چندین روز نمیتوانست کف پایش را درست بر زمین بگذارد و در همان حالت لنگ لنگان مکتب میرفت و می آمد.

باآنکه صادق مکتب رفتن و درس خواندن را دوست داشت و همیشه حسرت بچه های مکتبی را میخورد، لیک با یاد آوری آن صحنه ر عشه بر اندامش افتاد.

قسیم به قدیر گفت: اگه مه ده جای تو میبودم، هیچ وخت گریز نمیکنم.

قدیر گفت: برو لالا از دل گرم گپ میزنی، یک روز که عدل ده مکتب بیشنی باز او وخت میفامی که گپ چیس. مغزته کرک میکنن پُر گفته پُر گفته، آخرش هم چی؟ اینجه میایی و معلم میشی و تمام روز میگی: «بابا نان آورد.»، «داد آب خورد.»، برو بابا! پیر ننه داد هم و پیر ننه بابا هم. مره چی که او خورد و مره چی که نان آورد.

با حرف های او که با ناسزا همراه بود قسیم خندید و صادق گفت: چرا نی، آدم مامور میشه، سر مامور میشه و...

قدیر کلامش را قطع کرد و گفت: ده خو-ت! کی میگه که میشه؟ برو بان ای خیال پلوهاره، گپ آغا گلم اگه شوه هم واسطه دار و پیسه دار میشه، نه مه و تو.

قسیم گفت: البت او ها زیاد سبق میخانن.

قدیر گفت: کی میگه که میخانن؟ بیا بیی ایقه تمبل استن که مه ده جیب شان استم، مگم باز هم فرفرک واری کامیاب میشن و ده امتحان هم ایطو نمره ها میگیرن که دهان آدم واز میمانه.

و اما با همه حرف های دلسرد کننده قدیر ذوق و شوق درس و مکتب از سر صادق بدر نمیشد و اکثر ساعت ها در پشت درخت می ایستاد و پنهان از دیدگان تدریس معلمین را گوش میداد.

قسیم گفت: خو خیره یک چیزی ره خو یاد میگیری، همی ده کجاس.

قدیر گفت: برو بسکلان بچه خاله، میفامی بندی خانه تیار اس، آدم خوده شور داده نمیتانه، تا حالی چند کورت سر گپ های چوچه چوچه مره قف پایی ورداشتن و قف پایی هم ایطو قف پایی که تر ننه کلان آدمه میکشه. راست بگویم از نامش بدم میایه خودشه خوده جای بان، از ترس آغا گلم نباشه والله اگه پایمه بانم. و سپس خنده کنان افزود: دل تانه بد کدیم نی؟

صادق متفکر بغلش را خارید و حرفی نزد و قسیم گفت: صد که بگویی از کار کده سخت نیس، خوش باش که بی غم استی، خدا نشانت نته، ...

قدیر حرفش را برید و گفت: خو ای گپ های مفتنه بانین دیگه و پیشین بیاین که لولک دوانی کنیم، حالی مه میرم نان چاشته میخورم که کچک واری گشنه شدیم، مگم زود پس میایم. قسیم گفت: خی زود کنی.

قدیر با لبخند گفت: برق واری میایم، تا که شما خوده شور میتین، مه ده همینجه استم.

صادق نیز به همراهی قسیم که در همسایگی شان سکونت داشت به عزم صرف غذای چاشت سوی خانه شتافت. وقتی نزدیک خانه رسید چهار دانه غوره را با دست چرک و خاک پر از جیب خود برون و به خواهرانش که دم در با همبازی های قد و نیم قد مصروف بازی بودند تقسیم کرد و چند دانه دگر را به مادرش برد. مادر قبل از گرفتن غوره نگاه تند به

صورتش انداخت و گفت: باز غوره کندی هه؟ از او روز حیا نکدی که بابه متین پشت خانه آمد و کل ره بی آب کد. صادق نگاهش را از مادر دزدید و گفت: نی نکدیم، از درخت افتاده بود، او هم از درخت های اوطرف دریا، عین ده جم کدن هم ما ره کس ندید.

مادر تند تر از قبل گفت: ده اوطرف دریا چی بلا میخاستی هه! چند کورت گفتیمت که اوطرف نرو. او پل لرزانک سبیل شده هم ده یک دکه بند اس، اگه کدام روز بیفته او میبرید و خیر و خلاص و باز تو از خاطر دو دانه غوره تا باغ بابه میرزا چرا رفتی. تمام روز تو ستی و غوره کندن و خسته خوردن.

با ذکر نام خسته ناگهان به خاطرش رسید که در تابستان صادق دقایقی بیشماری را وقف پوست کردن هسته های تربوز و خربوزه نموده و آنگه مشت پری از آن مغزیات خرد و ریزه را با دستان کوچک به مادر تقدیم و به نحوی مودت و محبت عیف و رسایش را به او ابراز میداشت. با یاد آن همه محبت که از عمق دل برخواسته و بر عمق دل مینشست یکباره طبع مادر نرم شد و در حالیکه گرم با مهر نگاهش میکرد افزود: خو چرا به مه آوردی، خودت میخوردی نی.

صادق گفت: مه خوردم، ای حق تو س.

مادر با حاشیه چادر غوره را پاک و همزمانکه یکی را به دهن میگذاشت، چند تای دگر را سوی او گرفت و گفت: بگی ای ره به خواهرک هایت بتی.

صادق با خوشی ناآشنا ولی نهایت پر حلاوت گفت: همی حالی بری از او ها دادم، ای ره تو خودت بخو.

یک درو و یک دنا

برای او مادرش خیلی عزیز بود، زیرا این عزیز هم مادر بود و هم پیوسته مدافع و حامی وی در هر ایام و هنگام، هنگام تعب و مشقت زندگی، هنگام قهر و عصبانیت پدر و هنگام شکوه و شکایت در و همسایه که از شوخی های بچه های محله به ستوه آمده و بر در هر خانه دستک میزدند.

چاشت غذای خاصی نبود، تنها سبزی گندمگ و نان خشک، اما وقتی آدم گرسنه بود هر غذای به دهن خوش طعم میرسد، به ویژه دستپخت مادر که همراه با لذت محبت و عطوفت نیز در رنگ و طعم و شحم آن نهفته است. گفته اند: (بهشت زیر پای مادران است.) این گفته را به یقین باید پذیرفت زیرا عطر و شهد بهشت را میتوان در دستان مادران حس و لمس نمود.

وی بعد از ظهر طبق قرار دوباره رفت، چه پس از روزها دوستش از کار فارغ و دستکم همین یک روز حق داشت دقایقی را در دنیای طفولیتش سر کند، ورنه از بام تا شام در میان تک و دو و شور ماشور مشتریان چرک و پاک سماوار دهکده گم بود.

صادق قبل از برون رفت از منزل لولک را با خود برداشته بود. لولک عبارت از یک تایر کهنه و از کار افتاده بایسکل بود، همراه با یک سیخ باریک و اندکی بلند که مثل چنگک ماهی گیری یک طرف آن معوج بود و با آن میشد تایر را طوری محکم گرفت که در هنگام حرکت موازنه را حفظ نموده و تا زمانیکه شخص بازی کننده میدود تایر لول بخورد. و این بود سامان بازی و یکی از سرگرمی های اطفال آن

مرز و بوم که تنها پسران میتوانستند مشترک این بازی باشند، چون بر حسب رسم آنجا موتر رانی و بایسکل دوانی کار مرد ها بود و این بازی که نیز به نحوی راندن و دوانده بود به ذکار تعلق داشت و در این مورد باز هم زن بی بهره بود.

* * *

بوی مطبوع شوربای مرغ چاق و چله که چند ساعت قبل پدر صادق از دم تیغ تیر کرده بود، فضا را انباشته و وی مثل همیشه برای غذای شب دقیقه شماری میکرد. مادرش تند تند در حال رفت و آمد بود و خواهرانش هدر دور و بر مادر می پلکیدند.

شب سیاهی و تاریکی اش را گسترده بود که مادر شوربا را در ظرف نسبتا پهن و بزرگ شوربا خوری ریخت و مخاطب با پدر که ناشکیبا بالای سرش ایستاده بود گفت: " اینه بگی بیر، مگم هوشت باشه که داغ اس." پدر پیش و صادق به دنبالش با بشقاب گوشت، در حالیکه آب دهنش را از ازدیاد اشتهای قورت میداد وارد مهمانخانه شد و پس از گذاشتن بشقاب بر سفره بی شرفه آنجا را ترک گفت.

مادر بر سفره دگری یک کاسه شوربا را پیش روی فرزندانش گذاشت که پس از خرد کردن نان های چپاتی گرم و نرم خانگی، آنها لقمه میزدند و مادر با پوست به مشکل مقداری گوشت را از بال و پشت مرغ جدا و به فرزندانش تقسیم میکرد و مهمانان گرم خوردن سینه و ران مرغ که بیشترین گوشت را دارا است - بودند.

گوشت خیلی ناچیز و کم بود، ولی در هر حال شوربای خوش طعم مادر که بعد از مدت ها میخوردند حسرت گوشت را با خود میبرد. در اصل قناعت را انسان از تنگ دستی و حالات می آموزد، آنان نیز آموخته بودند چطور با حالات کنار آیند.

مهمانان تا دیر نشستند و صادق با شکم پر زود به خواب رفت. شکم سیر و پر همیشه خواب راحت و شیرین می آورد.

چه عجب است خواب در حالت گرسنگی و اندوه از چشمان فرار میکند. اندوه و گرسنگی چه پیوند ناگسستنی دارند؟ هر دو مثل هم و باهم اند، اما با همه باهمی عدم وجود آنان سبب سکون آدمی ست، نه تنها آدمی بلکه برای هر موجودی عدم وجود آن دو سکون بخش است. گرسنگی و اندوه را هر زنده جانی با همه تب و تابش احساس میکند. گرسنگی که گرسنگی و ایک اندوه سایر موجودات را نیز میتوان دید؛ اندوه پرندگان را، اندوه گوسفندان را، اندوه درختان را و اندوه هرآن موجودی را که حس دارد و جان.

و آن شب خواب از چشمان چوچه های نوجوان ماکیان نیز فرار نموده و همه با دل غمگین در انتظار برگشت یگانه حامی سر زیر بال در مرغانچه گک تنگ و تاریک بسر میبردند، در حالیکه از مادر جز چند استخوان شکسته و چوشیده چیزی باقی نبود.

مهمانان با شکم های چرب و پر، اخ و تف کنان از حویلی رد و بی اعتنا به چوچه ها که اسیرانه یتیم و یسیر گردیده بودند از در برون شدند. پدر در را از پشت آنان بست و یکر است

دوباره برگشت.

مادر بر بستر نشسته و در روشنی خفیف اریکین لباس های کهنه و فرسوده را وصله و پینه میزد.

پدر نخست واسکت نخی بی استر و بی لا را که از فرسایش زیاد رنگی به رخس نمانده بود از تن بدر کرد، بعد زن را مخاطب قرار داد و گفت: چی میکنی زنکه؟ گل کو چراغه که خو کنیم، نیم شو شده.

زن گفت: چطو گل کنم، خو میبینی که چاک و چیره کالاره میدوزم.

پدر گفت: راستی همو کالالا- مالای صادق هم همی حالی جم کو که صبحکی وخت پشتش میایه.

مادر با صدای گرفته گفت: چرا ایطو میکنی؟ خیره نکو.

پدر گفت: خی چی کنم و چطو کنم هه؟ کل گی همی کاره میکنه، بابۀ قسیمه سیکو، قسیم هفت ساله بود که ده سماوار دل آغا شاگرد شاندیش. ای خو قریب یازده ساله س و باز تمام روز ده لدر گشتی س، بان که دست ما سرش سبک شوه و یک کسب و کاره یاد بگیره.

مادر با بغض گفت: هنوز یک خاشه اشتک اس، از دهانش بوی شیر میایه.

پدر گفت: گه نحو، کته مردکه س، مه که مافق از ای بودم بسته خانه ره نان میدادم.

مادر گفت: تو خو پدر نداشتی، یتیم بودی و باز سر مردم چی اعتبار اس اگ...

پدر میان حرفش پرید و گفت: چرا نی، پخته اندیوال مه س، مه

یک درو و یک دنا

سرش اعتبار دارم. سال ها س که میشناسمش و دیگه گپ نزن و مره بان به کارم، بچه ره مفت خور آموخته نکو که روز ما کتیش روز گلی میشه.

مادر اشکریزان آهسته آهی کشید. پدر با خشم نگاهش کرد و ادامه داد: چی تندر افتاده که گریان میکنی، واده کده که هر جمعه میارش دیگه چی میخایی.

مادر با صدای حزین انگیزی گفت: تو از دل یک مادر چی میفامی و باز یک کرت خو از مه پرسان میکندی.

پدر گفت: پرسان میکنم، او هم از تو! تو سر پیاز، تو کون پیاز، تو چی و چکاره که از تو پرسان میکنم. ای گپ پرسان - مرسانه کی ده گوشت چکانده هه؟ فقط که تنها مادر دلسوز اولاد اس و باببه دشمنش. زنکه بی عقل، دیگه ای گپ های چتی ره از دهانت نشنوم که زبانته میبرم، ده ای روزها زبانته بسیار تیز شده، قیچی واری میچله.

و با ختم کلام سرش را زیر لحاف فروکرد. مادر اشک و آب بینی اش را با نوک چادر سترد و در دلش حرف های بیشماری گفت که همواره گفته و سوای خودش کسی دگری نشنیده بود، صرف آنی شنیده بود که با عظمت تمام در مقام بسا والا حضور داشت و سخنان دل بنده های دردمندش را با درد میشنید و اما...

مادر پس از دوختن لباس های پاره و کهنه همه را با سالیقه خاص خودش قات کرد و بر طاق نهاد. سپس از یکس فلزی نه چندان بزرگ که از نقاشی گل و بلبل خوشرنگ سر و دور آن

صرف گلبرگ های پرپر و بلبل بی پر چیزی نمانده بود، بقچه گک پاک و نو جهیزیه اش را که سال ها با امانت داری ناب برای روز مبادا نگهداشته بود برون کرد. آنگاه با آه و ناله یک دست لباس اندکی نو، اما تنگ و کوتاه را که از عید سال گذشته و خود برای محافل مهمانی و عروسی برداشته بود، با یک دستمال کوچک خامک دوزی در بقچه پیچاند.

به بقچه دستی کشید و با خود گفت: " مچم دیگه چی بانم؟ مادر مرده یک، دو جوره کالای سم صحیح هم نداره که بریش میماندم."

دقایقی به فکر فرورفت، بعد مثل آنکه چیزی یادش آمد از جا برخاست و اتاق را ترک گفت. پس از لحظات کوتاه با پاکتک نقل نخودی که به حساب چند دانه در ته آن مانده بود و او به اصطلاح عامیانه در کدام موری و پتی برای روز مبادا نگهداشته بود- برگشت و همزمانکه نجوا کنان با خود حرف میزد، سر پاکت را باریشمه گک باریکی بست و آن را کنار بقچه گذاشت.

آنجا زنان همه چیز خوب و نور را برای یک روز مبادا نگه میداشتند، یک روزی که هرچه منزل میزدند نمیرسید که نمیرسید. این سنت بود یا عادت؟ در هر صورت برداشتن و نگهداشتن مواد غذایی یک عادت و یا سنت پسندیده زنان آن دیار بود که در عمق آن محبت و خلوص نیت به مهمان نهفته بود.

آذان ملا مادر را از خواب پریشان آن شب بیدار و فروغ روز او را به تکرار کار هر روز وادار کرد، دوباره همان تک و

دو و در میان این تک و دو فشار اندوه حالت او را دگرگون ساخته بود. آن روز وقت چنان به سرعت میگذشت، گویی با هستی و زندگی مسابقه دوش داشت. هوا رو به روشنی و وقت دوری فرارسیده بود که صادق با بقچه گک سبک از اتاق برون شد. غم ناشناخته‌یی به دلش چنگ میزد و در حالیکه گونه اش از اشک داغ مادر میسوخت، جانب عارف که در صحن حویلی دست به کمر در انتظارش ایستاده بود قدم برداشت. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که خواهرش با پاکت کوچک نقل از دنبالش دوید و گفت: "باش که نقلت یادت رفت."

عارف به پاکت خیره شد و بعد با لبخند گفت: به ینگه جان بگو، پشک صادق جان خو نبرامده که کتی نقل و شیرینی راهیش میکنی. از ای خانه ده او خانه میره و اونجه هم خانه کاکایش اس، یک تر و خشک پیدا میشه که بخوره.

پدر با خشم نگاهی به دخترش انداخت، بعد با صدای بلند تا مادر نیز از پشت پرده کشیده بر کلکین بشنود گفت: راست میگه عسکری خو نمیره یا سفر هندوستان که ای چار تا نقله از پشتش دواندی، برو پس ببر.

عارف مسالمت آمیز گفت: نکو لالا، حالی که آورده بان که بتیش. هرچه نباشه مادر اس دلشه آرام نمیگیره.

سپس رو به صادق نمود و افزود: بگی جان کاکا نقلک ته که بریم.

صادق بدون حرف پاکت را از خواهرش گرفت و در اول

صبح همان روز بقرچه به دست بیخبر از سرنوشت دنیال عارف به راه افتاد و تا دم پناه شدن از دیده ها چندین بار نگاهی سوی مادر که با چشمان اشکبار و دل غمبار از روزنه پنجره نیمه باز ناظر ناچار بدرقه اش بود انداخت.

دخترک کوچک دامن مادر را کشید و گفت: ننه، صادق کجا میره؟

مادر گفت: پشت نخود سیاه!

دخترک گفت: نخود سیاه؟ نخود سیاه هم پیدا میشه؟

مادر گفت: خدا میفامه...

دخترک گفت: خی چرا میگی؟

و مادر غم غم کنان زیر لب چیزی گفت که دخترک نشنید و سپس بر زمین نشست و در دل پر از دردش زمزمه کرد: "خدایا! به تو سپردیمش."

دخترک پس از مکث کوتاه گفت: ما خو کمکی نقل نخودی داشتیم، خی چرا پشت نخود سیاه راهیش کدی؟

مادر گفت: مه خو راهی نکدم، بابیت کد.

دخترک گفت: چرا؟ خو میگفتیش که نکنه.

مادر آهی کشید و گفت: او به گفت مه میکنه؟

و این بار دخترک زیر لب غم غم کنان چیزی گفت که مادر نشنید.

* * *

آفتاب نیمه روز گرم و تیز میتابید و عرق از سر و روی صادق که با شتاب از پشت عارف که یک گامش برابر سه گام وی بود میرفت - جاری بود.

کوچه ها و پلوان های دهکده یکی پی دگر در حال رد و خاک آن که در جایی سست و در جایی سخت بود با پاهای صادق بازی میکردند، یک نوع بازی عجیب شبیه چشم پتکان، چه گاه در میان انگشتانش فرورفته و مینشستند و گاه تا کف پاها بازی کنان رفته و برمیگشتند.

گاو لاغر و لاچار دهکده نفس زنان زمین نیمه خشک را با هشدار بلند صاحبش شخم میزد. سگ لاغرتر و لاچارتر از گاو با شکم گرسنه این ور و آن ور دنبال یک لقمه نان سرگردان بود و موش کوچکی برای رفع گرسنگی از سوراخ دیواری سر برون و پیرامونش را بازرسی مینمود. پرنده های نیمه گرسنه بر شاخه های درختان چر چر میکردند و مزرعه های تشنه در انتظار باران دقیقه شماری... آنجا هر موجودی نیاز به انرژی داشت، هریک گرسنه تر از دیگری بود ولی گویا نعم را خداوند بر آنان منع کرده بود.

زندگی سوزنده و گرم بود. در تابستان مردم از گرما میسوختند و در زمستان از سرما و با این دو فصل، فصل گرسنگی و بی پناهی نیز همراه بود. در حقیقت آنجا چهار فصل سوزنده بود. آنجا سرزمین جادویی بود که با همه زیبایی طبیعی گویی هیولای بر آن حکم میراند و آدم را به یاد قصه اژدهای هفت سر می انداخت که ناگهان در سرزمینی مثل بلای آسمانی نازل گردیده بود و ساکنین نافهم آن سرزمین عوض مبارزه با اژدها، روز یک آدم و یک گوسفند را برای سیر کردن شکم اژدها با دستان خود قربانی میکردند.

و اژدها خوش و خرم قربانیان را می بلعید و سپس با شکم سیر به خواب آرامی فرو میرفت و مردمان آن سرزمین به جای فکر فردای خود در فکر فردای آن هیولای مفت خور که بر ریش همه ایشان میخندید- بودند. غافل از اینکه با اتحاد و تدبیر میتوانند از آن بلا خود را نجات دهند، زیرا راز موفقیت در باهمی و سازگاری ست.

و صادق نیز در چنین دیاری به دنیا آمده بود که ساکنین آن خود صد ها اژدها را پرورش و نوازش می دادند که بعد ها برای بلعیدن تک تک آنان دست و آستین بر زدند.

صادق به همراهی عارف به اصطلاح عامیانه هی میدان و طی میدان به شهر و از شهر به دکان سلمانی دل آغا رسید.

دکان دل آغا دلاک که در مرکز شهرک کوچک آن ولایت قرار داشت از مشتری های چرک و عرق بو پر بود. تعدادی برای اصلاح ریش و مو نشسته و عده یی برای معامله های داد و ستد دگر گرد هم جمع و گرم گفتگو بودند، اینجا محل قصه و گپ محله بود.

یکی از مشتریان روی چوکی نشسته و دل آغا قیچی نازک و تیز را با تیزی خاص بر موهای چرک و چرب مشتری می چلاند، موهای بریده دسته دسته جسته و روی زمین انبار میشدند. آوای ظریف و نحیف قیچی در میان آواز بلند کست و مکالمه مشتریان گم بود. مگس ها پچ پچ کنان روی پرده جالی نازک و چرک که با هی هی و نی نی بادپکه کهنه و زنگ زده تکان میخورد - تا و بالا میپیریدند. سطح سمنتی زمین دکان از لکه های بیشمار حالت تهوع آور و سقف چرک دستک دار حالت خوف آوری داشت.

عارف بدون اجازه و تعارف به دکان وارد شد و بعد از سلام و کلام کوتاه به پاسخ دل آغا که با نیم نگاهی در حین استقبال میگفت: " او هو آغا لاله مانده نشی تو کجا و اینجه کجا!" گفت: جور باشی لالا، ما خو هر وخت میایم، ای تو سستی که ده کون

از همی دکان چسپیدی.

دل آغا خندید و گفت: ها، از خاطریکه مرغ بازهای مثل تو گل سرهای طلایی ره همینجه میارن و آگه مه اینجه نباشم، تو خو میفامی که باز گل سرها ره مردم می پرانن و...

عارف میان حرفش پرید و کنایه آمیز گفت: خو خی همو گپ اس، هی هی به پاده و نظر به گاو خود!

دل آغا گفت: ها خی دیگه چی؟ و با افزودن: " برو لالا، درو برو، مه میایم یک نفر دیگه مانده خلاص شدم." خنده سر داد.

عارف بدون درنگ صادق را مخاطب و با گفتن " بیبا بچیم." طرف پسخانه گک نه چندان بزرگ که هم چند دکان سلمانی بود - رفت. صادق چپک های کنده و کهنه اش را دم در کشید و در حینکه پا بر فرش گلیم قاقمه پسخانه می گذاشت به سقف و دیوار نگاهی انداخت. دیوارهای پسخانه با تصاویر گوناگون هنرپیشه های فیلم های هندی مزین و نگاه صادق را به خود جذب نمود.

عارف روی توشک کم پنبه و نیمه چرک نشست، سپس با اشاره دست صادق را دعوت به نشستن کرد و گفت: بیبا جان کاکا، اینجه پالوی مه بشی.

صادق همچنانکه با کنجکاو به پیرامون مینگریست بدون حرف و سخن رفت و کنار وی نشست. بوی غذای که در حال طبخ بود از دیگ بخار نسبتاً کوچک ایرانی که یکی از وسایل مهم اکثر خانه ها بشمار میرفت برخاسته و در میان بوی عرق و تفت و گرما پیچیده بود.

صوت فیوزهای بلندش قرار بی قرار آن دکان مو تراشیدن را

که به لانه عنکبوت شبیه بود می ریود.

شر و شور فیوزهای دیگ بخار ترس انفجار را در دل تقویت میکرد و صادق سخت از آن میترسید، چه باری دیگ بخار همسایه شان منفلق گردیده بود که در نتیجه دخترک شش ساله آنان شدیداً مجروح و آنگاه بود که صادق برای نداشتن چیزی از خدا شاکی نه بلکه شکرگزار بود.

شاگرد دل آغا سری به پسخانه زد و در حالیکه دیگ را از سر ایشتوپ نقره یی رنگ پطرولی برمیداشت گفت: جای سیاه میخورین یا سوز(سبز)؟

عارف با لبخند مصنوعی گفت: نه سیاه نه سوز، وخت نان اس او بچه، باز ده ای گرمی کی جای میخوره. ما ره ده صلائی چاریکاری تیر میکنی هه؟

شاگرد پشت کله اش را خارید و گفت: نی بابا مه چی کاره ستم، خلیفیم گفت پرسیان کو.

عارف خندید و مثل همیشه باز یک ردیف دندان های چرک و کرم خورده اش نمایان شد و گفت: خوخی ایطو گپ که اس، باد از نان میخوریم و او هم جای سوز.

شاگرد بدون حرف از در برون رفت و خیلی زود با یک دسته نوش پیاز و چند عدد نان گرم بازاری که صادق خیلی ها سیاه دانه و خشخاش آن را می پسندید برگشت. نان بدون دسترخوان را روی چایچوش آلومینیمی گذاشت و نوش پیاز را پس از پوست کردن و گرفتن سر و آخر آن در بشقابی چید.

دل آغا که دستان ترش را با نوک شال چارخانه سیاه و سفید

دور شانه اش خشک میکرد وارد شد و گفت: بکش بچیم نانه که از گشنگی قریب اس جان ما برایه و امروز چقه مشتری بود، خانه از ای ها خراب.

هرچهار نفر دور سفره در یک کاسه برای صرف شوربای که ساعتی قبل دل آغا به قول خودش بار کرده بود نشستند. پس از صرف غذا دل آغا دوباره مشغول کار شد، عارف خروپف کنان به خواب رفت و صادق خسته و دلتنگ به تماشای تصاویر کوبیده به دیوار نشست. دلش هوای خانه و برون را داشت، هوای بازی با خواهران و اطفال محله را داشت، هوای دویدن و پریدن در مزرعه را داشت و هوای دیدن باغچه و دریاچه را داشت. و اما او از دریاچه و باغچه و خانه دور بود، خیلی دور...

به عصر چیزی نمانده بود که عارف از صدای دل آغا از خواب پرید: بخی بابا گاو میش واری خر نزن، بری خو کدن آمدی.

عارف آب دهنش را که قسمتی از بالشت را تر کرده بود با دست پاک و در جا نشست و گفت: والله شوروا خوب چسپید، همطو خو شیرین سرم آورد که پرسان نکو، بیخی چرس واری بود به خدا!

دل آغا قهقهه زد و گفت: نی که دیر شده نزدی لالا که حالی ده شوروا نشه میشی.

عارف گفت: نی او گپ ها نیس، مگم راست بگویم بسیار مزه کد. خیر ببینی، خانه آباد.

دل آغا گفت: نوش جانت لالا. خو حالی قصه کو، چی گپ ها

س و ای آغا زاده کیس؟
عارف گفت: میخایه شاگرد شوه، پدرش اندیوال مه س،
آوردیمش که اگه محمد جان یک چیزی یادش بته.
دل آغا گفت: ها چرا نی، ای خو کدام کار سخت نیس، مگم ده
کجا میباشه، ده خانه شما؟
عارف گفت: ها ده خانه ما، تا که او و دانه - ش کنده نشده و
تا که صحیح کار و باره بلد میشه هموجه قرار کتی کاکای خود
میباشه. بعد رو به صادق افزود: چطو صادق بچیم؟
صادق که از هیچ چیز سر در نمی آورد، سرش را به علامت
تایید تکان داد و سپس خاموش نگاهش را بر زمین دوخت.
دل آغا گفت: خو خی صحیح س، سر از صباح میبریمش که ده
همو دکان خود محمد جان کاره شروع کنه. راستی ده چی
میری و میایی؟ بری از ایکه هر روز باید بیاریش.
عارف گفت: پای پیاده، راه اوقه دور نیس، نیم سانه گپ اس و
ده دکان محمد جان چرا؟ دیگه ها خو ده دکان تو یاد گرفتن.
دل آغا گفت: ها اینجه هم میشه، مگم دکان از او یک کمی به
ده نزدیکتر اس، از خاطری گفتم که کار تو آسان شوه و
راستی دکان خودت چطو میشه؟ از کار و بار نفتی لالا.
عارف گفت: نی پروا نداره، صبحکی باد از نماز که حرکت
کنم - میرسم. ای ره تسلیم شما میکنم، باز میرم دیگه پس کار
و غریبی خود و شام که دکانه بند کدم میایم پشتش خلاص هم
خرما و هم ثواب.
دل آغا گفت: بیخی صحیح س، خی صباح صبح مه هم یک

زره وخت میایم و حالی که رفتم کتی محمد جان هم گپ میزنم.
عارف گفت: جور باشی اندیوال.

* * *

عارف با باز کردن در نیمه باز خانه که از برف و باران
فصول سرد و سخت سال چوب آن پوست و پوک گردیده و
آزار دوران از تمثال و شمال آن پدیدار بود وارد خانه شد. زن
عارف روی صفا گک گلی تکیه به دیوار نشسته و گهواره
طفل شیرخوار نیمه خوابش را با دست تکان میداد، در همان
حال نیم نگاهی به صادق انداخت و گفت: مانده نشی، خیریت
خو اس؟ چطو که آمدی؟

صادق خاموش نگاه های سوال برانگیزش را به عارف دوخت
و او در پاسخ گفت: از ای به باد صادق همینجه میباشه، کتی
مه شاگرد شده.

زن نخست نگاهی نفرت باری به همسرش انداخت، سپس با
همان نگاه صادق را استقبال و بدون حرف دیگری به کارش
ادامه داد.

آن شب برای صادق شب سختی بود، خوابش نمیبرد و درد
دوری خانواده به دل کوچکش چنگ میزد و با درد دوری، بیم
تاریکی و تنهای نیز همراه بود. در اتاق تاریک خوف هیولا
های تخیلی خواب و قرارش را ربوده بود و با وجود گرماوی

لحاف را بر خود کشیده و سرش را زیر لحاف نهان کرده بود. انگار با این کار دست هیولا را از رسیدن به خود کوتاه ساخته و در پناه آنچه وجود نداشت میرفت. زیر لحاف نفسش بند آمده بود و در تنپوش از عرق تر تمام وجودش میسوخت. در همان حال گاه خواب زود گذر بر وی غلبه میکرد، لیک پس از لحظاتی که خود نمیدانست کوتاه بود یا طویل از خواب میپیرید. آنگه باز ترس بود و اضطراب و تاریکی و تنهایی.

در آن شب ترسناک و تنها به یاد دوستش قسیم افتاد که بارها از خوف شب های تاریک و سهمناک پسخانه گک سماوار یاد کرده و صادق در دل بر وی خندیده بود، چون باری از پدرش شنیده بود: "مرد ها نمیترسن. دل مرد ها دل شیر اس، از همو خاطر از هیچ چیز و هیچکس نمیترسن." این باور کاذب که اکنون آهسته آهسته در حال جان سپردن بود به وی اندکی جرأت میداد، لیک خیلی زود جای آن جرأت را واهمه و دلهره پر میکرد و با خود میگفت: "شاید مرد ها هم میترسن، مگم راست خوده نمیگن که میترسن یا البت تنها بچه ها میترسن و مه هنوز بچه ستم، شاید یک چند سال باد دیگه نترسم، وختیکه مرد شدم."

وی نمیدانست که ترس هر زمان با موجودات روی زمین همراه ست؛ ترس از درد و مرگ، ترس از بلای آسمانی و آفات الهی، ترس از بیداد و بی پناهی، ترس از قحطی و گرسنگی، ترس از بی عزتی و بی آبرویی و ترس از هر آن چیزیکه سبب ناکامی و نابودی ست و در این میان زن و

مردی وجود ندارد. ترس با همگان همگام است، صرف همسان نیست.

هنوز تاریکی بود، تاریکی محض که در اتاق باز گردید و عارف بر صادق که خواب نبود بانگ زد:

"صادق بچیم! بخی که بریم بخیر."

وی چشمان خسته اش را که سوزش خفیفی داشت مالید و در حالیکه با کاهلی در جایش مینشست، با اطرافش نگرست که این بار بانگ صدای عارف با بانگ خروس سحر درهم آمیخت: "رو کو! بچیم که دیر میشه."

همه چیز دشوارتر از گذشته و رخ زندگی برگشته بود، فقط یک روز قبل وی با طلوع آفتاب از خواب بیدار میشد و اکنون در خواب آفتاب از خواب دور.

باز صدای عارف بلند شد: "هله بدو بچیم اول دست و رویته بشوی که باز بریم."

صادق تکانی خورد و سریع از جا برخاست و با آب سرد کوزه که کنار چاه گذاشته شده بود دست و رویش را شست و در حینکه صورتش را با نوک دامنش خشک میکرد گفت: "شستم کاکا جان، خی بریم."

باز کوچه ها و خاک ها و پل و پلوان کج و پلیچ دهکده بود و پاهای چرک و ترکیده او که روی خاک ها و خاکروبه ها ورمیرفتند. همه جا آرام بود، صرف صدای شر و شور دریا با بانگ تکا تک خروس های دهکده به گوش میرسید.

از گاو و سگ خبری نبود، آوا و نوای پرندگان نیز خاموش و یک سکوت عجیب و آرام بخش دهکده را به آغوش کشیده بود.

بادیه ها تهی و مزرعه ها از اشک زلال و شفاف شبنم تر بودند. از دور مولی (مترسک) با سر بزرگ و تن باریک و دستان دراز حالت هولناکی داشت، با آنکه در آن تاریکی صورتش پیدا نبود، ولی صادق را به یاد چشمان بزرگ و هیبتناک و لباس ژولیده و دریده اش می انداخت و به یاد چند سال قبل که کودکی بیش نبود و از مولی سخت میترسید و بارها از مادرش نیز شنیده بود: "تو که ریزه گک بودی از آدمک گنجشک ترسانک میترسیدی و هر غایت که او ره میدیدی به گریان میشدی و ده بغل مه خوده پت میکدی." با رسیدن به شهرک کوچک و خاموش روشنی تازه دمیده، لیک آفتاب هنوز خمیازه زنان در آغوش نیمه سرد شب پهلو به پهلو غلت میزد.

دل آغا در دکان بدبو و نم بو را گشوده و با پرده های نازک و چرک دکانش ور میرفت که عارف و صادق نمایان و همزمان با رسیدن آنان مرد جوان و لاغر اندامی نیز سر رسید و پس از احوالپرسی از عارف پرسید: همی گک میخایه شاگرد شوه هه؟ و قبل از شنیدن پاسخ رو به صادق ادامه داد: نامکت چیس؟

عارف پیشپزکی نمود و گفت: صادق.

مرد گفت: خو صادق جان، خی خوش آمدی.

با هم وارد پسخانه شدند و محمد جان بدون درنگ رباب را از غلاف چرک و کلفتی برون نموده و پس از ور رفتن به تارهای نازک و باریک آن تنگ و تونگی را به فضا پخش و دقایقی

بعد صادق را مخاطب قرار داد و گفت: خبی بخی بچیم دیگه شروع کو، به همو رقم ساز قدم بان و خوده تو و پیچ بتی.

صادق حیرت زده گفت: چی کنم؟ بازی کنم؟

محمد جان گفت: ها بازی کو.

صادق گفت: مره بری بازی آوردین؟

محمد جان نگاهی سوال برانگیزش را به عارف دوخت و عارف در پاسخ گفت: ها.

صادق گفت: مگم مه خو میخایم شاگرد شوم، قسیم واری.

عارف گفت: ای هم شاگردی س، شاگرد خلیفه محمد جان میشی، ای ساز میزنه و میخانه و تو بازی میکنی، تنها بازی! کار قسیم خو بسیار سخت اس، از پگاه تا بیگاه جان سگه میکنه کمبخت.

صادق با خود گفت: "راست میگه، ای کار چقه آسان اس، مه خو بازی میتانم و ده عاروسی ها بازی هم کدیم، مگم قسیم بیچاره چقه زیاد کار میکنه." در حالیکه قناعتش حاصل شده بود لبخندی از رضایت زد.

عارف گفت: بازی ره یاد داری نی؟

صادق گفت: ها کم کم.

محمد جان گفت: صحیح س، همو کم کم هم صحیح س.

باز تنگ و تونگ و در میان این تنگ و تونگ آوای بی صدای پاهای کوچکی که هنوز صرف راه ها و راهروهای خاک آلود این دنیا را دیده بود، نه کوه و دشت پر از سنگ و سنگلاخ و نه راه ها و راهروهای پر از خار و خار زار را...

نوای رباب از تنگ و تونگ به تدریج رنگ و دنگ میگرفت

یک درو و یک دما

و لحظاتی بعد موزون و خوشایند گردید. نغمه زیبا بود و به هر دل مینشست، دل شاد را فرحان فزون و دل اندوهگین را اندکی سکون میبخشید.

انگستان هنر آفرین محمد جان که رباب نواز ماهر و قابل آن مرز و بوم بود سحر آمیز روی تارهای نازک و باریک رباب تا و بالا میرفتند. او سال ها بود رباب مینواخت و خیلی هم خوب مینواخت، ولی با همه خوبی و فزونی هنرش مثل تندیسۀ چوب توت سال ها در همان وادی مدفون و مفقود بود.

گویند رباب از چوب درخت توت ساخته میشود، طوریکه تندیسۀ درخت را از ریشه جدا و بعد سال های سال در خاک مدفون و پس از مدت ها سقوط و فقود از خاک برون نموده و از آن رباب میسازند. آن تندیسۀ در زیر آوار خاک ها چطور میماند؟ چگونه میماند؟ کس چیزی زیاد نمیداند، لیکن اینقدر میدانند که آن تندیسۀ شایندۀ رباب است و سرانجام از امانتی که زمین به سلامت نگهداشته است رباب میسازند. یک آله موسیقی برین و دلبرین که گنجینه هنر شرق است و آری این را نیز گویند که در زیر خاک صرف نابودی ست. از پیدایی رباب پیدا ست که نیست، شاید آنجا زیر زمین ایمن تر از روی زمین است، بناً راست گفته اند که امانت را خاک هم خیانت نمیکند. پس چرا بر روی زمین به امانت و امانت ها دستبرد وجود دارد؟ و به آنچه آدم ها خود گفته و پرداخته اند ارزش قایل نیستند؟

با آغازیدن ساز عارف گفت: قدم هایته آهسته آهسته بان و شانه

هایته ایطرف و او طرف دور بتی. صادق با قدم های آهسته به گفته ها عمل کرد.

محمد جان صدا زد: شاباس جان کاکایش، اینمطو.

نوای نغمه موزون رباب دل صادق را پر از سرور و سرمستی و بانگ "هوش ته بگی!" پاهای او را به سفر دور پر حادثه و خادشه فرمان میراند و در این میان حدیث نغز "آفرین!" به وجودش نیرو و قوت میبخشید، چه در خانه و کاشانه خود و در جمع عزیزان خودش هرگز برای انجام کاری تحسین و لحن شیرین نشنیده بود.

صادق سعی داشت به صدای هوشدار کمتر و نیکدار بیشتر توجه به خرج دهد تا باشد استعداد و انرژی خود را به تحرک درآورد. وی شانه ها را می جنباند و دستانش را با حرکات ویژه دور میداد. قدم ها آهسته بود و ناآشنا، این پاها و قدم ها صرف یک هنر داشت، هنر رفتن و دویدن ولی اکنون با چیزی نو آشنا میشد. چیزیکه میتوان هنر گفت و در اصل هنر هم بود و است، اما نه برای وی بلکه برای آنانیکه یقیناً برای هنر و هنرآفرینی و برای خوشی و دلخوشی پاها را به حرکت در می آورند. پاها آهسته و میده میده به چپ و راست میچرخیدند و در این میان کلمات و جملات تشویق آمیز از قبیل: "واه واه! نامخدا! و آفرین بچیم اینمطو، سم صحیح یاد داری، ناقی گفتی که اوقه یاد نداری." با نوای رباب در هم می آمیخت.

دل صادق از تمجید به وجد آمده و با خوشی که پیدا نبود از چه و از کجا سرچشمه میگرفت دور تا دور خود چو مرغ بسمل

میچرخید.

ساعتی تمرین دوام کرد و پس از آن محمد جان رباب را به دیوار تکیه داد و گفت: " بس اس دیگه، اول یک چای - مای بیارین که بخوریم باز باد از او پیش میریم."

همینکه صادق نشست برای نهان کردن پاهای چرک و ترکیده اش پاچه های تنبان نیم چرک را سوی پاها کشید، ولی پاچه های تنبان کوتاه و در مدارای پوشاندن راز نبودند، لذا دزدانه و معصومانه نگاهی به پیرامونش انداخت و به سرعت پاها را به عقب قات و طوری نشست که پاها با بقیه رازها پیوستند. در همان دم دردی به تنش تنید؛ درد ناچاری، درد ناداری، درد نداشتن پاپوش نو، لباس نو و هر نیاز نو. مشکل اصلی در کجا بود و در کجا است؟ در ناداری و یا ناچاری؟ در هردو، چو هردو همچو پیوند جان و تن اند که هیچ دوری و جدایی ندارند و این شاید اولین رشته و پیوند وابسته به زندگی ست که سخت ناخوشایند و هرکس در تلاش جدا کردن آن است. و اما میشود این دو را از هم جدا کرد؟ واه که چه محکم با هم گره خورده اند. ای کاش پیوند آدم ها چنین محکم و ناگسستی بود.

پاهای دگران نیز چرک و ترکیده بودند، لیک چرک و ترکیدگی پاهای آنان را کلفتی و زمختی تا حدی میپوشاند و پاهای کوچک صادق با پوست لطیف و نرم داد از ستم ایام میزدند. این پاها راز پوشاندن چرکی و ترکیدگی را نمیدانستند، این پاها راز زنجیر و زولانه را هم نمیدانستند، این پاها راز اسارت و شرارت را نیز نمیدانستند و این پاها راز...

سفره پهن و از چاینگ نسبتاً بزرگ نکلی شیر گاوی را در پیاله های پهن استالفی ریختند. خوشبوی شیر گاوی با نان نرم بازاری که مقداری زیاد خشخاش و سیاه دانه روی آن را زینت بخشیده بود، اشتهای صادق را تحریک و همزمانکه نان را در شیر فرو میبرد با اشتهای لقمه ها را یکی بعد دگر در دهن گذاشته و شیر را جرعه جرعه گرم از دنبالش مینوشید. عارف که حرکاتش را زیر نظر داشت گفت: نانه که ده شیر چوکه کنی مزه میته نی؟

صادق لبخندی زد و نگاهش را بر زمین دوخت.

وی به خاطر نداشت چه زمانی شیر نوشیده بود، طعم شیر حظ کام و زبانش نبود، ولی خوشبوی آن اکثر هنگام صبحانه به مشامش میرسید. از کجا میرسید؟ از خانه های همسایه، از کوچه و محله و یا اینکه خیال شیر وی را سوی خوشبوی آن میبرد. آری خیال که تمنای اعلی دنیای طفولیت او بود و او با وجود ذلت و قلت همه چیز را در آن دنیا زیبا میدید. در آن دنیا تمنا به هزار بود ولو از آن هزار یکی هم به حقیقت نمی پیوست.

آن روز تا ظهر به تمرین گذشت و ظهر عارف صادق را به نزدیکترین دکان بوت فروشی آن شهرک برد. دکان کوچک و بوی چرم و پلاستیک در فضا و هوایش پیچیده بود. انواع چپلک و چپلی های رنگارنگ پلاستیکی و چرمی در دکان موجود بود که تعدادی در یک ردیف در رف ها چیده و بقیه در سبد های بزرگ فلزی رویهم انبار بودند؛ رنگ یاسمنی، عنابی، نسواری، سبز، سرخ، سیاه و... عارف یک جفت

یک درو و یک دنا

چپلک نسواری را برداشت و رو به صادق که کنار یکی از سبدها ایستاده بود گفت: "بیا بجیم ایطرف، او چپلک‌ها زنانه‌س." و سپس اشاره به چپلک به دست داشته‌اش نمود و افزود: ای ره بپوش که برابر پایت اس یا نی.

صادق با خوشی توأم با هیجان جفت چپلک را امتحان و گفت: ها برابر اس.

عارف گفت: خی همی ره که بگیریم صحیح س دیگه نی، خوشت آمد؟

صادق گفت: ها کاکا جان، بیخی صحیح س.

عارف گفت: خو بجیم خی بیا که پیسه‌شه بتیم.

و پس از جروبخت طولانی با دکاندار روی نرخ آن خریطه چپلک را به صادق سپرد و راه دهکده را در پیش گرفت. گرما از حال رفته و باد ملایمی که بوی دریا را با خود می‌آورد میوزید. بوی خوش دریا، بوی خوش دل صادق را دوچندان و همچنانکه با خیال خوش چپلک‌های نو، خریطه به دست جست زنان دنبال عارف روان بود پس از لحظاتی گفت: کاکا جان چپلک‌ها ره بسیار قیمت خریدی؟

عارف گفت: نی ارزان خریدم، چرا؟

صادق گفت: هیچ همطو.

عارف گفت: یک گپ خوده دلت گشته که پرسان کدی، بگو جان کاکایش بگو.

صادق گفت: نی کاکا جان ده دلم چیزی گپ نگشت، تنها از خاطریکه بسیار جگره کدی از او خاطر پرسان کدم.

عارف با لبخند گفت: مال خوده حلال کدم.
صادق با تعجب نگاهی به وی انداخت و گفت: چی؟
عارف گفت: نیم مثقال متاع هم که آدم میخره، باید کتی دکاندار
ایقه جگره کنه تا که عرق هایش سر کنه.
صادق بیدرنگ پرسید: چرا؟

عارف گفت: از خاطریکه مال آدم حلال شوه. مولوی صایب
هروخت میگه، جگره کدن بری مال خریدن سنت پیغمبر اس و
ده وخت خریدن تا وختیکه از جگره زیاد عرق های تان سر
نکنه مال تان حلال نمیشه.

صادق گفت: مال آدم حلال نمیشه؟ مه نفامیدم، حلال چیس؟
عارف گفت: وی بی عقل، تو هنوز حلال و حرامه نمیفامی؟
حلال چیز جایز و خوب و حرام چیز خراب و ناروا، مثلا:
دزی حرام اس، شرابه میثناسی؟ شراب حرام اس، سون زن و
فرزند کس به چشم بد سیل کدن حرام اس و اینمطو بسیار
چیزهای دیگه. حالی فامیدی؟

صادق که هنوز هم آنچه در مورد حلال و حرام شنیده بود،
برایش مفهوم نبود گفت: ها، کمکی فامیدم.

به خانه رسیده عارف از همسرش سنگ پای و صابون
خواست و همسر با جبین ترش همراه با گذاشتن سنگ پا روی
زمین با تلخی گفت: اینه سنگ پای و اونه ده پیش اودان یک
پوچاق صابون کالاشویی س، برو بگی.

عارف گفت: چرا صابون مشکی نداریم؟
زن گفت: نی، صابون مشکی از کجا شد، تو میاری و آوردی
که از مه میخایی.

عارف صابون را از کنار آبدان بزرگ فلزی برداشت و گفت: ده ایقه پوچاقک خو نمیشه.

زن گفت: چطو نمیشه، پای خوده میشویه، جان خوده خو نمیشویه.

عارف با زن حرف دگری نزد ولی همزمانکه سنگ پای و صابون را در خریطه میگذاشت به صادق گفت: بیا بچیم که پایته پیش نار (نهر) بشوی.

آنجا تعدادی از پسران خرد سال دهکده با تنبان های پف کرده آب بازی میکردند، آب بازی جالب که بیشتر بازی بود تا آب بازی.

عارف بر سنگی نشست و صادق به دستور وی پاهای کوچک و چرکش را در آب فرو برد. خنکی آب دلش را خنک و گرما و خستگی را اندکی از وجودش زدود. این احساس با خیال خوش چپلک در هم آمیخت و با موج همان احساس شروع کرد به شستن و ساییدن پاهایش.

صدای عارف که گفت " بان یک چند دقه پایته ده او که چرکش نرم شوه." وی را از کارش بازداشت. صادق پاچه ها را بلند و این بار پاها را تا زانو در آب فرو برد. بچه ها بر یکدیگر آب میریختند و صدای شور و سرور شان شر و شور نهر را در خود گم کرده بود. صادق با اشتیاق سوی آنها نگریست و لبخندی زد، لبخندی که مشهود نبود برای سرور آنهاست یا برای عبور خودش از آن دنیای پاکیزه و معصوم، چه خیلی زود داشت از آنها فاصله میگرفت و سوی دنیای

میرفت که پدیدار نبود برای چه و برای کی ساخته شده است.
وی چشمانش را به سطح آب های کف کرده دوخت و در
لابلای حباب با شهاب خیال شتافت به همان دنیا، دنیای که فقط
دو روز قبل از او ستانده بودند... آیا او آماده بود که نان آور
خانه باشد؟ آیا وی از عهده کاری که برایش موکل شده بود
میتوانست برآید؟ و آیا این نوع کار مجاز بود یا اعجاز؟
از دنیای خیال آواز عارف درش آورد: بگی اینحالی بشوی
پایته که شام میشه، نی که خو- ت برد چی بلا؟
صادق نیم نگاهی به عقب انداخت و پس از لبخندی گفت: نی
خو- م نبرده، همطو سیل داشتم.

وی نخست سنگ پا را در آب تر کرد، سپس صابون تر شده
را بر آن مالید و بر پشت پا و کف پا کشید و پس از لحظاتی
ساییدن سنگ پا بر کف پا، پاها را دوباره به آب سپرد. کف
سپید که به سیاهی گراییده بود با آب درآمیخت و موج آب
سریع آن کف آلوده را با خود برد.
دوباره صدای عارف بلند شد: " او بچه سنگ پایه خوب بشق
ده پایت."

صادق پاها را از آب برون کشید و گفت: خوب شقیدم، پاک
شد.

پاهای کوچک و سپیدش مثل مغز جلغوزه از پوست درآمد. از
پاهایش خوشش آمد، پاک و ملایم و دیدنی بودند. با نوک دامن
به مشکل پاها را خشک و در چپلک های پلاستیکی نو
فروبرد. احساس دلپذیری برایش دست داد، خودش آرام و
پاهایش امان گرفت.

آه که چه زیباست به آرزو رسیدن و به نو پیوستن!
آن شب وی چندین بار به پاهایش دست کشید، از دست کشیدن به پاها یک نوع نشاط ناآشنا سراسر وجودش را می انباشت و فردا رفتار او چابک تر و جاذب تر از دیروز بود. از گشت و گذار لذت میبرد و چنان دلخوش میپیرید مثل بره آهوی نوجوان در دل یک صحرای امن و یمن.

باز فکر نان نرم بازاری و شیر گرم گاوی به خود مشغولش داشت و ندانست چطور به شهر رسید.

آن روز دهن صادق یک بار دگر با شیر شیرین شد و ذهنش به امید یک فردای برین پُر و آن روز وی مالک دو دست لباس جدید نیز گردید.

برای او همه چیز نو شده بود، چه نو شده بود؟ پوشاک و خوراک و این همه چیز او بود. برای هر طفلی همه چیز همین است، شاید برای بزرگسالان هم همین است، در حقیقت همه آدمیان این کره خاکی دنبال همین اند.

با همه خوشی ها که در مدت کم نصیب او گردیده بود غمی هم داشت، غم دوری از خانواده و غم جدایی از آغوش گرم مادر. اکنون به یاد چوچه های مرغ می افتاد که پدر بیرحمانه سرش را بریده و طعمه دهن دگران کرده بود. یک هفته گذشته و حرف دل صادق در قفس سینه بند بود. دنیای کوچک و زیبای دهکده یکی و یکباره برایش بزرگ و تهی شده بود، خیلی بزرگ و خیلی هم تهی، تهی از همه کس و کسان او، نه همبازی هایش بودند، نه دوستانش و نه هم

عزیزانش، آنچه او می‌طلبید نبود. شب‌ها اغلب لالایی مادر به گوشش میرسید و روزها آوای بازی و دعوای خواهران و دوستانش و حتا جبین‌ترش و طعنه و طنز پدر نیز یادش می‌آمد. میخواست همه چیز را از او بستانند، پاپوش و تنپوش و حتا شیر و نان و گوشت ولی او را به وابستگی بازگردانند.

دلش برای همه چیز تنگ شده بود و این دل‌تنگی رفته رفته آنقدر زیاد شد که یک شب بالاخره صد دل را یک دل و به عارف گفت: کاکا جان میخاستم یک چیزه پرسیان کنم؟

عارف که تازه نشسته بود، به دیوار تکیه و دستار را از سر عرق بو و نیمه طاسش برداشت و گفت: تو بگی بچیم اول همی لنگوته مره ده سر از او بستره ها بان.

صادق دستار را با احتیاط بر بستره های انبار در کنج دیوار گذاشت و وقتی دوباره بر جایش نشست عارف گفت: خو اینحالی بگو چی گپ اس؟

صادق گفت: کاکا جان میشه یک کرت خانه برم؟

عارف نخست نسوار دهندش را در تف دانی کوچک و کثیف که دم دستش قرار داشت و با دیدن آن حال آدم بهم میخورد تف کرد و سپس دستی بر ریش و پروتش کشید و گفت: نی بچیم، یک چند روز باش که کارهایت ده اینجه سر بگیره، یک چند روپه کمایی کنی و دست پر خانه بری، او وخت باز نیت هم خوش میشه و آغایت هم.

پندار دست پر، غم دوری خانواده را اندکی از دلش زدود و با گفتن "خو صحیح کاکا جان." در بستر خواب غنود.

روزها بود که صادق مشغول تمرین رقص و با پیچ و تاب عجیبی مسیر زندگی را طی میکرد. رقص در همان حال و هوا و رباب همراهان دگری به اصطلاح عامیانه همچو دهل و دمپق و غیچک یافته و اکنون یک ساز بود، سازی که با دل سازگاری نداشت.

و آن روز صادق منتظر استاد بود، استاد رقص که از نام و نشان استاد خود او خبری نبود و هم معلوم نبود این سلسله استادی و شاگردی از کجا آغاز و به کجا می انجامید.

و اما آن روز پسر نوجوان که تازه پشت لب سیاه کرده بود، با ورودش انتظار صادق را به فرجام رساند. وی از راه رسیده با اکراه پس از احوالپرسی سرد خطاب به دل آغا گفت: خلیفه، نی که باز ده تور زدین؟!

دل آغا لبخندی معنی داری زد و گفت: ها بچیم چطونی، تو خود ده مفت از چنگ ما پریدی، یکی دیگه ره خو باید پیدا میکدیم بر رونق دکان و مکان خود، چطو!

دیگران قهقهه زدند و پسر لبخندی بی رمقی که درد و خجالت را سرخی صورتش به وضاحت عیان و آتشی به همان سرخی اندرونش را سوزاند.

محمد جان صدا زد: بانین دیگه خنده و مستی ره که ده ناق روز ما تیر میشه. بعد با تن آهسته تر از قبل رو به صادق

نمود و افزود: بگی پدر شروع کو دیگه که ناوخت اس.
صادق در صحن اتاق کنار استاد ایستاد و با نواختن موسیقی
گذاختن آن دو نیز آغاز گردید.

استاد جوان پاها را به حرکت درآورد و همزمان با آن به
صادق گفت: سیکو! پایته اینطو شور بتی، یک، دو، سه... باز
یک، دو...

عارف صدا زد: او بچه! پایه چی کنه، پایشه کس سیل نمیکنه،
گردنک زدنه یادش بتی.

او گفت: خو، خی بیی اینطو...

صادق دستپاچه و پریشان نگاهش را به پسر دوخت و پسر که
با حرکات ویژه سر و گردن میجنباند به اشارات چشم و دست
وی را هدایت و با دقت به تقلید و امیداشت.

صادق سرش را به چپ و راست دور میداد و در همان حال
تند در پی برداشت آنچه میدید بود، ولی با همه تلاش حرکات
سر و گردنش مشابه وی نبود.

دل آغا که میخندید گفت: " او بچه چی میکنی، ایطو نی."

پسر گفت: " سرش خنده نکو، ده یک دفعه خو کس یاد
نمیگیره." سپس رو به صادق نمود و افزود: " سیکو اینطو."
باز گردنک و سرک زد.

این بار حرکات سر و گردن اندکی موزون و رو به تشابه نهاد.
تشابه به چی؟ به حرکات استاد رقص یا به هنر و هنر آفرینی؟
این حرکات چه بود؟ جنبش تن یا تنش رن؟ آیا میشد این نوع
حرکات را رقص یا هنر شمرد؟

خلاصه آن روز تا شام تکرار در مکررات که با خنده و

یک درو و یک دما

نیشخند و پرزه و کنایه همراه بود. چندین روز پیهم استاد جوان و خیلی هم جوان صادق به وی تمرین رقص میداد و پس از آن نوبت استاد پیر و کار کشته رسید. استادی که نه تنها گنگ بلکه کر و لنگ و سنگ هم بود، نه گنگ نبود... یا بود؟ این استاد ماهر و شاطر فقط زبان و چشمان داشت، چشمان پر درخشش و براق و زبان تیز و محکم و آهنین. این استاد وقتی لب به سخن میکشود احدی حرف نمیزد، فقط به درخشش چشمان و به آواز بلند آن گوش میداد، آوازی که شبیه ناقوس جنگ بود، یک آواز برنده و خنده!

آواز این استاد با همه اساتید دنیا فرق داشت، خیلی فرق... به این آواز میشد آواز دوزخی گفت.

درس این استاد از پاها شروع و در پاها ختم میگردید. خودش هم نوازنده بود، هم خواننده و هم ادا کننده! خیلی ماهر بود ولیک هرکس شاگردش نبود، صرف بر بینوایان و بیچاره گان مهربان بود، شاید دلی به وسعت دشت ها و شط های آن سرزمین داشت. این استاد مهربان از استادی اش یک شش پولی هم نمیگرفت، با آنکه با چشمان درخشنده و فریبنده حق استادی را هرآن خواهان و در شرنگ و پرنگ ادا و نوایش به گوش ها میرساند.

عبا و قبای سرخ رنگش پیوسته آدم را به یاد تن و تنپوش سرخ رنگ پسران سرخ پوش آن دیار می انداخت. لباسی که همیشه با آن ملبس بود سرخ رنگ با تکه های متفاوت هر پسند، گاه مخملی، گاه تافته و گاه بافته با خون دل... خوشی و ناخوشی

اش مریی نبود و کسی هم نپرسیده بود که از کار استادی اش راضی است یا خیر؟

هرکی خواهان شاگردی اش بود بدون حرف و تعیین وقت میدوید و از قضای روزگار آن روز نوبت شاگردی صادق بود. صادق این استاد را بار اول میدید. با جسم کوچکتر تر از صادق و عمر کهن تر از آن که در آنجا نه کس حدس میزد و نه میدانست.

استاد که با همان عبا و قبا در کنج اتاق نشسته بود، با یک اشاره آهسته آهسته ولی با شور و شنگ به صادق نزدیک و بدون درنگ هر دو پایش را به بر گرفت. شگفت انگیز بود، خیلی شگفت انگیز، چه حسن رفتار این است که شاگرد پای استاد را بگیرد.

و اما این استاد چه کراماتی داشت که پای شاگرد را میگرفت، آنهم چنین سخت و تنگ! همه کف زدند برای این استاد چیره دست ماهر که پیوسته هنوا با بینوا بود.

آیا در این دنیای بزرگ استادی دگری هم سراغ دارید با این همه کرامات؟

و صادق با این استاد جدید که زنگ نام داشت شروع کرد به دنگ دنگ... آواز شرنگ شرنگ و دنگ دنگ بهم آمیخته بود، شرنگ شرنگی که دنگ دنگ صادق را به یقین درمی آورد.

صادق نمیدانست پیوند او با این استاد پیر چیست و چه بود؟ زیرا نه آغاز این پیوند برایش مفهوم بود، نه بقا و نه هم انجام! او هفته ها از بام تا شام در پسخانه گک دکان دل آغا مشغول

یک درو و یک دما

تمرین رقص بود، رقص که هنر و شرر دختران جوان و نوجوان آن منطقه و محله و برای صادق او خود نمیدانست چیست؟ بازی و یا بازیگری. وی نقش چی و کی را ادا میکرد؟

این بازی برای اجرا کنندگان آن بیزاری و بیقراری می آفرید و برای تماشاگران آن پدید نبود چه؟

این چه نوع بازی بود که در مشرق زمین مروج و تماشاگرانی داشت. این چه نوع پیشه بود که در سرزمین راد مردان نامردانی معامله گرش بودند و این چه نوع تماشا بود که دردناکتر و کشنده تر از سن گلا دیاتورهای امپراطوری روم و نما و بیان وحشت و دهشت زورمندان و قدرتمندان وقت بود.

در اصل این بازی خطرناکتر از پیکار گلا دیاتورها بود، زیرا در آن مردان قوی و تنومند چو ببرها را به جان هم می انداختند، اما اینجا روان و احساس مظلوم ترین و معصوم ترین موجود هستی را به پیکار و امیداشتند و این پیکار از هر پیکار دنیا سوا بود.

یک بازی خطرناک و نفرت انگیز که دیدن آن دل را ریش و خاطر را پریش مینمود و صادق مثل گوسفند قربانی برای همین بازی پرورش میافت.

تمرین ساده رقص اکنون با شرنگ شرنگ زنگ ها همنا بود که با نوای رباب دکان را به آوا و امیداشت و صادق به تصور دست پر با دل تهی از همه چیز و پاهای خسته به پیش میرفت، به پیش سوی پرتگاهی هولناک زندگی...

و آخر کار شب بزم فرا رسید. شب دهکده را به آغوش کشیده بود و سوسوی چراغ های تیلی در دل خانه های دهکده مثل ستاره های شب های ابر آلود بهاران اینسو و آنسو چشمک میزدند.

در میدان وسیع پشت باغ بابیه میرزا که روز و روزگاری صادق از آن غوره میچید، مردان کثیری در یک حلقه بزرگ نشسته و تماشاگر رقص پسرک سپید چهره و چشمان میشی بودند.

مهره های طلایی رنگ ریسیده در بند، از دامن جامن سیاه و سرخ بلند همچو چشمان بوم صیاد در دل یک شب ادهم برق میزدند. صدای مهره های طلایی فلزی یک صدای عجیب بود، نه خوشایند، نه ناخوشایند ولی نفرت انگیز، چه بر پای هرکی می افتاد دگر او خود افتاده بی بیش نبود، افتاده بی که بر بنای راه آنجا دگر شاید هرگز بر نمیخواست.

آواز مزبور با آوای ناموزون زنگ به نوای غم انگیز یک پرندۀ اندوهگین شبیه بود. از دور دست ها نوا، نوای بزم بود، ولی از نزدیک دخم چلم و چرس و...

بزم مردان و دنیای مردان بود، همه دور هم نشسته و رقص پسرک کوچک یازده ساله را تماشا میکردند، پسرکی که از ترس و شرم نمیتوانست به اطرافش حتما نیم نگاهی هم بیندازد.

مردی شکم کته که دستانش را از عقب به کمر گره نموده و عرق از سر و رویش جاری و تا گریانش را تر کرده بود به همکنارش گفت: جوانمرگی چه خوب بازی میکنه.

طرف که یاسین خان معلم بود گفت: بیچاره!

مرد گفت: چی بیچاره، به دل خود بازی میکنه، کس خوبه زور ناوردیش.

یاسین خان گفت: ای گپه نزن، ما تنها یک روی سکه ره میبینیم، مه و تو چی میفامیم که چرا آمده و چطو آمده، تا دو روز پیش ده پشت درخت ها سبق خاندن بچه ها ره گوش میکرد. مه چند دفعه آغایشه گفتم هم که همی بچه ره بان که بیایه و سبق بخانه، مگر گوش خوده به کری زد و حالی سیکو سرحد بچه گک بیچاریش ده کجا کشید.

مرد گفت: ما ره چی بیادر، ما سیل خوده میکنیم، ما که غم چوچ و پوچ خوده بخوریم کلان گپ اس.

یاسین خان گفت: تو که میباشی باش ولی مه میرم، مه ایطو چیزها ره دیده نمیتانم و از قار خدا هم میترسم.

مرد گفت: او حسنک غمکش، ای ره به قار خدا چی؟

یاسین خان گفت: تو یا نمیفامی یا خوده به نافامی میزنی؟

مرد گفت: میفامم و خوب هم میفامم، مگم مره چی. نشنیدی که میگن: (بز به پای خود و گوسفند به پای خود). کل گی سیل بین اس و سیل خوده میکنه، خی ما چرا نکنیم.

یاسین خان گفت: راست گفتن که دنیا ره او بگیره مرغاوی ره تا بند پایش اس، اینمطو مردم هستیم که روز ما به نمیشه.

یاسین از آنجا دور و مرد دگری که نیز خواهان این تماشا نبود با او همراه گردید و گفت: مچم که چی بچه رقصاندن خوش از ای مردم میایه که بری سیلش میاین.

معلم یاسین آهی کشید و گفت: والله آگه مه هم بفامم.

مرد گفت: معلم صایب تو خو خاننده و فامیده ستی، مه شنیدیم که بچه بازی از همی سون های قندهار و تخار و لوگر ای طرف ها آمده، ای راست اس؟

معلم یاسین گفت: خدا میفامه، حالی خو تقریبا ده کل جای رواج شده، یکی از همچشمی و خود نمایی میرقصانه، یکی از پیسه داری و زور و یکی هم از دیوانگی و جنون. ده هر حال از هر جایی که آمده کسب بسیار گنده و مردار اس، عوض که او بچه گک های مظلومه به راه راست هدایت کنن به بیراهه میکشانن. اولش ده اسلام چقه گناه داره، اینجه یک ملک اسلامی س، مگر هیچکس نیس که جلو از ای کارها ره بگیره. حکومت هم خوده یک بغله انداخته و ده فکر جم کدن و پاک کدن از ای مرداری نیس و مردم هم خو اینطو مردم اس که میگن: (من زنده جهان زنده.)

مرد گفت: ها والله راست میگی معلم صایب، مگم آخر چی خاد شد؟ ایطو خو کل نوچه گک های اینجه به ای مرض گرفتار میشن، یک کسی خو باید جلو از ای ظلم و ستمه بگیره.

معلم یاسین گفت: چی خوب گپ زدی مریضی! راستی هم که ای یک مریضی س، بدبختی ما ده ایس که میفامیم ای یک مریضی س ولی باز هم علاجشه نمیکنیم.

مرد گفت: کل گی همطو اس که چشم خوده پت میکنه، اولش مه و خودت! ده همونجه دیدیم که سر یک اشتک ظلم میشه، مگم دمب خوده گرفتیم و آمدیم و...

معلم یاسین حرفش را قطع کرد و گفت: به یک نفر همیشه جان بیادر، تا که کل گی دست خوده یکی نکنه.

یک درو و یک دنا

مرد گفت: او بیادر، همی یکی هم که صدای خوده بلند کنه یک چیزی خو میشه، نشیندی که میگن: (قطره قطره دریا س.)
معلم یاسین خاموش و در همان خاموشی در خود فرو رفت. آن مرد درست و دقیق گفته بود. این یک را نباید یک شمرد، همین یک است که سازنده و آورنده است! چنانچه یک چراغ است که خانه را روشن و همیشه بر تاریکی و ظلمت فایق می آید، یک آفتاب است که بر شب غلبه و روز را با انرژی و زیبایی اش به طبیعت هدیه میکند، یک رعد است که آسمان را با همه وسعت و هیبت به گریه و لرزه در می آورد و یک زلزله است که زمین را با همه مقاومت و استقامت به ویرانه مبدل می سازد. خلاصه این یک و یگانه خیلی کارها میتواند.

* * *

آفتاب در حال غروب بود که صادق با خریطه کوچک متاع وارد خانه شد، خانه یی که روزی منزل و منزلگه آسایش و آرامش او بود و هنگامیکه شامگاهان خسته و مانده از بازی و شوخی روز برگشته و سر بر دامن مادر می گذاشت بهشت همین بود، گیتی همین و زندگی همین.
باآنکه دیری از رفتنش نگذشته بود ولی مادر چنان دلتنگ او بود، گویی پس از سال های سال برگشته بود که با خوشی

سویش دوید و در حین بوس و لمس سر و صورتش گفت:
چطور استی بچه جان؟ چقه دیر کدی، چند کرت آغایتہ گفتم کہ
پشتت بیایہ و بیاریت، مگم گپ مرہ گوش نکد.

صادق خاموش بہ مادر نگریست، بہ مادر آن موجود عفیف و
عتیق گمشدہ، این موجود گمشدہ را باز یافتہ بود، موجودی کہ
با اندکی تلخی مرہم گذار ہر زخمش بود. گویند: (مرہم طعم
تلخ دارد.) شاید همان تلخی درمان زخم است، شاید تلخی
آورندہ شیرینی ست و یا شاید پس از اندکی تلخی شیرینی بہ
کام و زبان بہتر و بیشتر میچسبد، چنانچہ ہر داروی تلخ
مداوای درد است.

چرا برخی مادران تلخی و سختی پیشہ میکنند؟ برای آنکہ بر
خود شان تلخ و سخت گذشتہ است و یا برای پرورش بہتر
فرزندان این سختی و تلخی را درس می شمارند؟
پدر ہنوز ہم همان بود کہ بود، خشک و خشن با همان لحن
گزندہ و خندہ کہ گفت: مانده نشی او بچہ، بری چی آمدی و
کتی کی آمدی؟

صادق پاسخ داد: کتی کاکا عارف.

پدر گفت: خی خودش چی شد؟

صادق گفت: پیش دل آغا رفت، گفت کتی از او وادہ کدہ.

پدر گفت: مہ ای خانہ خرابہ کار ہم دارم، مچم اینجہ میایہ یا
نی؟

صادق گفت: ہا میایہ، گفت گپش کہ کتی از او خلاص شد
میایہ.

مادر با خرسندی گفت: خی امشو اینجہ می پایی؟

صادق گفت: مجم، پیرسان نکدیم.
پدر در مکالمه آن دو دخالت کرد و خطاب با مادر گفت: او زنکه چی کارش داری، بان که پس بره. نو کاروباره شروع کده، چرا ده کار مردم غرض داری.
مادر رو به پدر نمود و گفت: خو خیره صباح بره.
پدر گفت: بری چی؟ چند سال شده که ندیدیش هه؟ دو ماه چیس.
مادر با معصومیت خاصی گفت: باز هم یک پیرسان خو کو که اگه امشو بانیش.
پدر گفت: زنکه میمانی ما ره یا نی.
مادر سکوت کرد و در عوض به پاهای سپید و پاک پسرش نگریست که در میان پاپوش های نسواری آرام و ملایم قرار داشتند. سپس دوباره سر صحبت را با پسر گرفت و گفت:
سرپایی نو هم خریدی؟
صادق گفت: ها کاکا عارف خرید، کالای نو هم خرید.
مادر گفت: ها میبینم بچیم، مبارکت باشه! بخیر و به خوبی و جان جوری کهنه کنی.
صادق گفت: جور باشی.
مادر این بار نگاهی عمیق به چشمان پر از ملال پسر انداخت و گفت: خوش خو هستی نی؟
پدر صدا زد: زنکه چرا ایلایش نمیتی، بیازو خوش اس، بیی چطو رنگ و رخس تر و تازه س و چطو پاک و ستره شده.
اینجه قور زده بودیش طرفش دیده نمیشد، حالی سیکو! مردم

اشتکه اینطو نگاه میکنه، تو هم نامته مادر ماندی.
مادر گفت: اینجه خو از پگاه تا بیگاه ده برون ها بود.
پدر گفت: ها، بری نازن های مثل تو همی خوب بهانه س.
مادر از حرف نیشدار همسر گذر و در عوض رو به پسر کرد
و گفت: زن عارف خو سرت منت و سنت نمیکنه نی؟
صادق گفت: نی، او ره کی میبینم، صبح که میرم شام میایم و
حالی خو شو هم نمیایم.
مادر گفت: چی! خی کجا میباشی؟
اشک در چشمان صادق برق زد و تا خواست لبان لرزانش را
برای گفتن حرف و سخنی به حرکت در آورد که پدر گفت:
برو صادق پیش خواهرک هایت، ای زنکه دیوانه اس، ایطو
تاقیق (تحقیق) میکنه فقط باشی مابس (محبس) باشه.
زن زیر لب زمزمه کرد: باشی اگه نیستم، باشنده خو استم.
زن راست گفته بود و راست میگفت، او باشنده یک محبس
بود، محبسی که قفل و زنجیر و زولانه نداشت و اما محکم و
سخت و پولادین بود مثل هر محبس و زندان دگر!
صادق به طرف کوچه نزد خواهرانش رفت، لیک نه با دوش
و شوق و ذوق همیشگی بلکه شکسته و مات با گام های
نااستوار و بطی.
مادر با اندوه آهسته گفت: ای بچه یک رقم دیگه شده، ده چشم
هایش او مستی و شیطانی سابق دیده نمیشه، تنها غم دیده میشه
غم، چقه چپ شده. سابق چطو قرتک زده و خوشحالی کده
بیرون پیش اشتک ها میرفت، مگم حالی...
پدر حرفش را برید و گفت: او زنکه، از اول کتیت قصه و

دیگچه پزانی می‌کد هه؟ اول هم خو کل قصه و گیش ده بیرون کتی اشتک ها بود. کتی تو چی میگفت که میامد قرا خو میشد، باز حالی خو کتی کته کته آدم ها شیشتن و خیستنش اس از او خاطر آرام شده، حالی دیگه کلان بچه شده.

مادر گفت: ده دو ماه یک اشتک کلان آدم میشه هه؟
پدر گفت: تو واری خر که باشه ده سی سال هم کلان نمیشه، مثلیکه تو نشدی.

مادر گفت: مچم، دلم گواهی بد میته.
پدر گفت: ده دلت گه سگ، هروخت ای دل مردارت گواهی میته، او هم گواهی بد.

مادر گفت: میترسم که یکی خو نلغه بچه س، دیگه دانه انار واری سرخ و سفید اس، اگه ده حفش کدام کار دیگه کنه که...
پدر با خشم حرفش را قطع کرد و گفت: گه نخو! ای چی گپ های چتی و چپوله س که میزنی، یک کرت دیگه هم بریت گفته بودم که عارفه مه خوب میشناسم. اول خو عیال دار آدم اس، دوم او اندیوال مه س، مه سرش پخته اعتبار دارم.
مادر گفت: سر هیچ کس اعتبار نیس.

پدر گفت: ها، اولش سر تو که یک دانه کشمش هم ده دهانت تر نمیشه، اینقه گپه که بشنوی کل زن های قشلاقه خبر میکنی.
مادر گفت: بازی ره خو خیر، مگم...

حرفش را فرو خورد و پس مکث کوتاه ولی عمیق افزود: او روز هم ننه قسیم گفت که بچه بازیگر شده، حیران ماندم چی جواب بتم.

پدر گفت: بد کد که گفت، ننهٔ قسیم بره غم ریزه های خوده بخوره، تو چرا گپ مردمه گوش میکنی هه؟ صد کرت نگفتمت که کتی از ای ها داد و معامله نکو.

مادر گفت: نکدیم، مگم دهان مردمه خو بسته کده نمیتانم.

پدر گفت: چپ باش دیگه کرکرته بند کو، اگه نی خیستم ده جانت و...

حرفش ناتمام و شتابان به پذیرایی عارف که به همراهی صادق به وسط حویلی رسیده بود رفت و پس از احوالپرسی به مهمانخانه گک کوچک دم در رهنمایی اش کرد. گرچه گفت و شنود آن دو زیاد طول نکشید، ولی مادر سخت دلواپس حرف و سخن آنها و رفتن و دور شدن پسرش بود. مادر حس کرده بود که فاجعه در شرف وقوع ست، اما با آنها نمیتوانست کاری انجام و به کوچکترین اقدام دست زند، زیرا مرد همه کاره بود! چرا چنین بود؟ چرا در آن جامعه مرد حاکمیت مطلق داشت و دارد؟ چرا مردان اکثر عاصی و متمرد بودند؟ چرا مردان آگاه و ناخودآگاه در طیفی متفاوت استبداد را در خانواده های شان احتکام می بخشیدند؟ چرا خشونت با خون شان عجین خورده بود؟ چرا موجب سردی گلخن گلگون منزل بوده و زنان را به مهجوری و خاموشی و امیداشتند؟ و بالاخره چرا به معیار و ملاک ارزش های انسانی ارج نمیگذاشتند؟!

و با دریغ که در آن خانه هم اختناق فرمان میراند، مرد تصمیم گیرنده بود و زن مهر و موم و چنان بود که ساعتی بعد مادر مهر بر لب نشست و صادق برگشت، برگشت باز به همان مهمانسرای مهمانان خوانده و ناخوانده که تماشاگران بی

یک درویش دانا

روزگار آن روزگار خراب شده بودند.
باز از مادر جدا و باز مسافر بود، مسافر ویلان همان راه ها و
سرک های خامه و خاک پر دهکده که در دامن شام روشن نیز
ادهم مینمودند.

* * *

باد وحشی زوزه کنان دل دهکده را به لرزه درآورده و با شیون و شور از سر بام ها و بامبئی های گلی و کاهگلی دهکده میتاخت، انگار آن قلمرو را به اسارت کشانده بود.

درختان با هر زوزه باد خم و راست میشدند و با بی تابی عجیب در انتظار آرامیدن آن باد که سرتاب یک توفان را به سر داشت بسر میبردند. پرنده ها در آشیانه ها به انتظار یک سحرگاه آرام و درخشان با چشمان نیمه باز با خواب و اضطراب سازواری میکردند. چراغ های کوچک تیلی با شیشه های دود زده در بطن خانه های تاریک و سرد دهکده بی رنگ و بی حال در انتظار سپردن لهیب لرزان به اسود بودند. تمام هستی بی حال و بی رنگ در انتظار صبح بود، در انتظار صبح بی باد، در انتظار محو بیداد و در انتظار بود آزاد!

آه که انتظار چه نفرت انگیز است!

و در آن حال مرد مثل همان باد وحشی بر زن داد زد: ایلا بتی پایمه، آگه نی تکه تکیت میکنم.

زن عذرآمیز گفت: نکو از خدا بترس! دیشو خو قیامته نشانش دادی، حالی باز چرا میری ده جانس. بسیار ریزه گک اس، گناه داره قار خدا میشه، نکو.

مرد لگدی محکمی به پهلوی زن وارد و گفت: چرا دلت میشه که تره... بی پدر ایلایم بتی.

زن گفت: نکو قار خدا سرت میشه، چیغ های دیشو- ش تا حالی ده گوشم اس. خودت چوچه دار آدم استی. بعد رو به آسمان ادامه داد: خدایا! ده گناه از ای آدم اشتک های بی گناه شیره و غوره مره نگی. او خدا جان! تو خو میبینی که ای گناه ره ای خودش میکنه، او خدا جان...

زن همچنان به خدا التجا و تمنا میکرد و مرد با تمسخر گفت: برو کونته بشوی، کون ناشسته خدا دعایته قبول نمیکنه، بی وضو شیشتی و از خدا دعا میخایی. و سپس از در برون شد.

زن اشک ریزان در حالیکه درد و اندوه تا مغز استخوانش میرسید، گوش هایش را با دست پوشاند تا مگر آوازی نشنود، اما آواز اندورن زجر دهنده تر از هر آوازی بود، آوازی که ریشه های جسم و جان را ذوب مینمود. ندای باطن از یکسو و آوای جریان خون در مغزش وحشی تر از باد وحشی آن شب بود.

صادق در بستر از تب و درد خزیده و با شنیدن صدای در لرزان در جا نشست و در حالیکه وحشت زده به فرد وارد شده از در نگاه میکرد با تضرع گفت: خیره کاکا جان نکو، مره غرض نگی، امشو دیگه نی... خیره نی، بسیار درد میکنه،

نی، نی...
مرد با قیافه‌ای که آثاری از آدمیت و انسانیت در آن نبود به او نزدیک و با صدای هیبت‌آورش گفت: درد میکنه! دردچی میکنه، از دیگه‌ها کده تو نازدانه ستی و...
صادق شکسته و نالیده گفت: نی خیره نکو، راستی بسیار درد میکنه، به خدا مه میرم، نکو، خیره نی نی...
مرد با دستان خشن و مرگ‌آفرینش بازوی طفل را کشید و با تمسخر گفت: دور بتی خوده حرامزاده و دخترک‌ها واری ناز و نخره نکو، او دیگه‌هایت که نمرد تو هم نمیروی...
باز آوای ناله‌ها بلند گردید و دردی به وسعت آسمانها تن زخمی طفل یازده ساله را به بر کشید.
ناله‌ها در میان غوغای باد تا دل کهکشانش رسید و خدا بر دل سنگ‌بندگان نابکارش نفرین فرستاد!
و آوای آن نفرین را باندا که الهام هر ضمیر بیدار است رساند بر آنانی که به رزم‌سازندگان جهنم روی زمین نمیرفتند!

و اما آن ندا به گوش خموشان خفته در خواب غفلت میرسید؟
زمین و آسمان بوی آلودگی و خون میداد و آن شب چو شب یلدا در تاریکی غوطه‌ور بود. انتظار همه چیز پایان میافت، فقط انتظار تلخ و دردناک صادق بود که فرجامی نداشت.
گرچه نه انتظار پایان داشت و نه دردها، اما یلدا به مقتضی زمان اندک‌اندک دامنش را برچید.
اشعه‌های خورشید در پشت ابرها نهان و نور چراغ‌ها در پشت شیشه‌های دودزده خاموش و مرده بودند. هوا تاریک

یک درو و یک دما

بود، یک تاریکی عجیب و اسرار آمیز، نه روشنی و نور خورشید بود و نه میشد برای نور و فروغ چراغی را روشن نمود.

روز دل گرفته و مه آلودی بود. صادق مجروح و مقروح سرش را از روی بالشت برداشت و چشمان خشکیده از اشک را به چشمان بی رمق زن دوخت، به چشمان بی رمق زنی که نگهبان اسیر آن ماتمکده آلوده بود و آوای دردناک اسیران متعدد زخم خورده را شنیده و سال ها بود که از کابوس آن تن و روانش می لرزید.

زن به صادق نزدیک شد و با آواز گرفته گفت: جای بریت آوردیم، پرتم ده پیاله؟

چیزی از لبان کرسنه بسته و خشک صادق برون نشد، در عوض چند قطره اشک درشت از چشمان متورم و سرخش فرو ریختند که درد و حرف بهم آمیخته بود. با دیدن آن همه اندوه و درد که ناخودآگاه تا عمق دل میرسید، ناگهان بغض چندین ساله زن ترکید و برای اولین بار یکی از قربانیان را به سینه اش فشرد و ضجه کنان گریه سر داد... هر دو برای تباهی و بربادی شان دقایقی اشک ریختند. دو موجود نیک و نغز هستی که بدون هر دو هستی، نیستی بیش نبود. یکی چراغ و حرور هر خانه بود و دگری بنیاد و سرور هر منزل و منزلگه بی! اگر این دو موجود نبود، پس چه بود؟ خانه بی که روشنی و خوشی نداشت منزل نه ویرانه است، خاموش و مکدر و بی همه چیز و امروز این دو منبع مرجح روشنی و

خوشی محزون تر و زخمی تر از همیشه بودند. آنها میگریستند و صدای هلهله و شور اطفال از حویلی شنیده میشد، صدای اطفال همسن و سال صادق که در خروش باران به سروش آمده بودند. اطفالی که پدر شان درنده یی بیش نبود و آنها نمیدانستند که آن درنده شب قبل یک هم ساز و هم آواز آنها را با بیرحمی تمام افگار و به سیلاب ابکاء سپرده بود و آن هم ساز و هم آواز فقط چند قدم دورتر با زخم و التهابی که هرگز التیام نمی پذیرفت در انتظار یک سرنوشت نافرجام نشسته بود.

* * *

چند روزی بود که او مهمان ناخوانده نه بلکه خوانده آن خانه بود. مهمان که دیرپا نبود، با آنها از خود سرا و سرسرای داشت، هرچند کوچک ولیک در باغ بزرگ و سرسبزی بنا یافته بود، آن سان که نهال های قشنگ نوجوان اطرافش را احاطه کرده بود و سبزه های نارس سطح آن را فرش.

معان او فضای روح انگیزی داشت، صبحگاهان از صفای گل و سبزه و سرو عطرآگین و شامگاهان از بوی دریا رست و مشکین بود. و در میان این همه لطف نغمه سرایی پرندگان که از شاخ به شاخساری و از در به دیواری میپیریدند به زیبایی حظیظ و عجیب این اقلیم افزوده بود.

آیا این همه چیز بود؟ و آیا زندگی صرف همین است؟ آفتاب از لابلای درختان پخش و بلند باغ لبخند زنان به کلبه

اش می‌تایید. به ظاهر همه چیز زیبا و گوارا بود. میزبان هم توجه خاص به وی داشت. همه‌ناز بردارش بودند، به خصوص بچه‌های قد و نیم‌قد صاحب‌خانه، با آنکه محبت بیش از حد آنها اغلب سبب اذیت وی بود ولی بچه‌ها شاید نمی‌دانستند که دستبردار نبودند. و اما او تنها بود، سخت تنها و از هم‌سنخ خود جدا و این درد جانکاه از بام تا شام با او همراه و شب‌ها خواب‌های پریشان‌قراش را ربوده و نعره‌هایش دل و هول شب را می‌لرزاند.

وقت به سنگینی سرب‌می‌گذشت و در همان سنگینی وقت او برون کلبه روی سبزه‌ها و گل‌های خود رو می‌لمید و شب‌ها دوباره به همان کلبه‌گک پناه می‌برد و آنگاه شب بود و یکه بودن و تنها بودن. تنهایی و بی‌کسی درد بی‌درمانی ست برای هر موجودی، برای او، برای من و برای تو هم! روز هر طور بود پرنده‌ها و بچه‌ها همراهش بودند، اما شب تنهایی و خوف باهم یکجا می‌رسید.

باغ با همان بزرگی و وسعت در تاریکی فرو میرفت و درختان با آن قامت‌های بلند و تنه‌های تنومند به ارواح هیولا‌های غول‌پیکر شبیه که هرآن‌گویی برای بلعیدن شاخ و پنجه میکشیدند و ممکن ترس همان هیولا‌های غول‌پیکر خیالی وی را شب‌ها به خزیدن به کلبه‌اش و امیداشت. خانه‌اش چه بود، کلبه یا سرپناه؟ او خود نیز نمی‌دانست.

او با همه‌اندوه غذا را تند تند می‌خورد، مخصوصاً صبحگاهان، ممکن صبح‌ها احساس گرسنگی مفرط داشت یا صبحانه را

بیشتر از دگر اوقات غذا میپسندید. غذایش عالی بود، یعنی آنچه را میخواست همیشه مهیا بود، ولی آیا از خوردن غذا لذت میبرد؟ به گمان اغلب که نميبرد. این موجود خوراکش را برای خوردن نه بلکه برای جلوگیری از مردن میخورد و شاید هم برای گذراندن وقت.

آیا همه موجودات غمگین برای جلوگیری از مردن و یا گذراندن وقت غذا میخورند؟

هوا خوب بود، جا و جایگاه خوب، خوراک خوب، پس این موجود ناشکر چه میخواست؟! به احتمال قوی که آزادی و همراهی، دو اصل اصیل زندگی تمام موجودات روی زمین!

آزادی و همراهی موجودات را کی میستاند؟ صرف یک موجود روی زمین و آن موجود انسان است، بهترین و برترین مخلوقات! آیا میتوان همه انسان ها را در صف این صفت برشمرد؟

گفته اند: " آنهاى که از در مى آیند و از در میروند چارپایان نجیب و ساکت تاریخ اند، حادثه ها را تنها کسانی در زندگی آدمی آفریده اند که از پنجره ها به درون جسته و یا به برون پریده اند."

پس این انسان است دشمن تمام موجودات و حتا دشمن خودش و این انسان است دشمن هستی و طبیعت که بر زنده جان ها هم آتش میگذشاید و طبیعت را نیز نه بخشیده و در آتش میسوزاند.

چرا چنین است؟ این سوال دردیست که ملیون ها انسان برای درمان آن در تلاش اند، اما آیا است پاسخی برای درمان این درد جانکاه؟!

هفته‌ها یکی‌پی‌دگر می‌گذشت و او رفته‌رفته با این زندگی خو می‌گرفت، ناگزیر بود خو گیرد. با آنکه تنهایی زجر دهنده و کشنده پیوسته همراهش بود، ولی اکنون شب‌ها نعره و ناله نمی‌کرد بلکه سعی می‌کرد بخوابد و روزها هم در سکوت آرام بخش باغ‌گاه در خواب و گاه در بیداری می‌گذشت. اطفال حالا کمتر اذیتش می‌کردند یا شاید با اذیت آنها نیز مثل تنهایی و بی‌کسی خو گرفته بود.

در این فاصله در زندگی او دو دوست وارد که یکی آرام و قشنگ و دومی شوخ و شنگ بود و آن دوست شوخ و شنگ مینا گک چشمان سیاه بلا گک بود که اغلب درست روبروی اتاقکش بر شاخه گک شکسته درخت توت مینشست و با او قصه و راز دل می‌گفت. این مینا دوست دگری هم داشت، دوستی که خودش اسیر و اما آزادی او را با دل و جان خریده بود و با رها دادن او از قفس پیوسته می‌گذاشت پر و بال باز در فضا و هوا و بیشه و گوشه سیر کند، ولی مینا گک پس از آزادی هم با این دوست دیرینه همدل و هم‌ره بود، شاید در انتظار آزادی وی بود و در تصور پرواز یکجایی...

او با دوست جدید خوشنود بود و از قصه و راز و نیازی که احدی نمی‌دانست چیست لذت می‌برد. گاه این دوست شوخک بال زنان بر شانه اش مینشست و با منقارش بر سر و گوش و گردنش می‌زد که حوصله اش سر میرفت، لیک با آنهم شکیبایی پیشه می‌کرد، زیرا او دومین یار و یاور لحظات تنهایی اش بود. پس دوست اولی کی بود؟ دوست اولی هم خوبترین و

مهربانترین بود و وقتی دوست اولی صحبت میکرد، او در سکوت و سکون در حالیکه چشمانش را به وی میدوخت همه حرف و سخنش را با مرحمت میشنید و در این میان فقط هرچند ثانیه بعد پلک میزد و مژگان بلند و قشنگش را با ملایمت رویهم میگذاشت. این حرکتش شبیه کودکان شیرخوار بود. در اصل همه حرکاتش به کودکان شیرخوار شبیه بود؛ معصومیت و مظلومیتش، ناتوانی و ناچاری اش، ملایمت و مرامتتش و حتا گویا گریه اش، صرف چیزی را که نداشت لبخند و تبسم کودکان بود، ممکن برای آنکه او غمگین بود.

با داشتن این دو دوست خوب او خوشی اندک داشت، ولی خوشی ها اگر کم باشد و یا زیاد عمر کوتاهی دارند، خیلی کوتاه زیرا یا میروند یا ستانده میشوند. چطور؟ کی میداند و یا شاید همه میداند. برای او هم عمر کوتاهی داشت.

آن شب که فردا ختم خوشی ها بود وی خیلی ناآرام و گویا حس ششم برایش الهام پایان خوشی ها را آورده بود که خوابش نمیبرد.

هرطور بود شب سپری و خورشید نظیر روز مژده آور فروز و از لابلای درختان به کلبه اش نفوذ کرد. او کسل و خسته از اتاقلش برون شد و سرش را روی سبزه ها نهاد، عکس معمول میل به خوردن نداشت. رویش را بر سبزه های نمناک که قطره های شبنم هنوز بر سر و بر شان برق میزد آهسته آهسته میمالید که مهماندارش آمد و دستی با محبت بر سرش کشید. سپس در حین گفتن " بیا دیگه که نوبتت رسید." آوردش به وسط میدانی که دگران هم جمع و در ترقب معدوم شدنش

بودند.

او از محبت مهماندار خوشنود گردیده، آرام و مطیع ایستاد و نگاه های معصومش را به پیرامون گرداند، یک عده در یک حلقه دورش ایستاد بودند. از دیدن اطرافیان ناآشنا ترسی به دلش رخنه کرد و اندکی عقب رفته و آهسته نعره زد. مهماندار محکمش گرفت و دوباره دستی بر سرش کشید.

مردی از جمع جمعیت گفت: " بگی یک، دو چلیق او ده رویش بزن، اول رویشه بشوی باز چشم هایشه سرمه کو. " مهماندار بیدرنگ با شستن روی و سرمه کشیدن چشمان او، به گفته ها عمل کرد.

مردی دگری صدا زد: " اینحالی یک دانه قند هم ده دهانش کو. "

مهماندار قند را به دهنش نزدیک و علیرغم میل او بر زبانش گذاشت. رویش را شستند، چشمانش را سرمه کشیدند و به زعم خود شان دهنش را هم شیرین کردند.

رسم عجیبی بود، برای مردن هم باید دهن را شیرین کرد. مردی که کارد براق و بزرگی به دست داشت گفت: " یاالله بگیرین دیگه. " مهماندار با چابکی افسار را کشید و دو مرد تنومند دگر بر زمین خوابانده و محکمش گرفتند.

او پوز و رویش را مظلومانه بر خاک مالید و وجودش که به اثر فشار سه جسم دگر در حال خرد شدن بود از هیجان شدید که ناشی از ترس و درد بود سخت لرزید.

مرد کارد به دست با گفتن " الله اکبر! " کارد برنده و تیز را بر

گلوی آن موجود مظلوم گذاشته و با قساوتی غیرقابل باور در گوشت و پوستش فرو برد... او رم کرد و صدای گوش خراشی از حنجره اش برون زد.

صدای خر خر وحشتناکی برون زده از حنجره دل را بند بند پاره میکرد. دیدن صحنه نهایت درد آور بود، آنقدر که مو بر اندام راست میشد.

شاهرگ بریده و خون از آن فواره میزد که در اثر تقلا و حرکاتش به اطراف میپاشید. او چرا تقلا داشت؟ شاید در تکاپوی برگشت به این دنیا بود، دنیای که دنیا دارانش پیوسته سر او و همنوعانش را بریده و میبردند. او چرا تلاش برگشت داشت؟ این دنیا به او چه داده بود؟

نیرویش در حال تحلیل و از چشمانش آب جاری بود، گویی با خون آمیخته و دنیا را رنگ مینمود، رنگ خونین و آتشین تا درس عبرت باشد برای آنانیکه جان موجودات بی گناه را به نام طریقت و سیرت میگیرند. او واقعا گریه میکرد؟ آیا آنها گریه میدانند؟ بلی گریه میدانند و اما ما نمیدانیم که میدانند!

تقریباً به یک پهلو غلتیده و در خون شت میزد. پاهایش در هوا به لرزش افتاده و روحش در حال پرواز به بهشت بود. بهشتی که برای خواب و خیالش این موجود بی زبان و معصوم را قربانی کرده بودند.

مردان بی خیال دست به کمر ایستاده و منتظر جان سپردنش بودند. اطفال رنگ پریده غرق تماشا و تعدادی هم که خیلی ترسیده بودند، در حالیکه انگشت میجویدند در عقب یکی دگر پنهان و به قساوت آدمیان و قساوت ایام مینگریستند. مینا

یک درو و یک دنا

گک که با چشمان نمناک از سر دیوار نظاره میکرد، دو قطره اشک فرو ریخت و بانگ زد: "بس اس، بس اس، بس اس!" سپس از سر دیوار ناگهان طوری پرید انگار الهامی برایش رسید.

بلی همینطور بود، چون مهماندار یک کاسه خون آن مهمان مظلوم را بر پیشانی دیوار کاهگلی در برونی منزل به شدت پرت کرد که قدری بر دیوار جذب و مقداری هم دیوار را خونین و قطرات آن تا سر چوکات و چفتی و دروازه ریخت... حالت انزجار آوری بود که هر ذهن را به اندیشیدن و هر دل را به تپیدن و امیداشت! سوای ذهن و دل آنانی که دست به نقش چنین رغش میزدند.

آیا این دأب بود یا ثواب؟

بلی و آن دوست اولی صادق بود که غمگین و اشکریزان دورتر از اطفال دگر ستاده و برای فنای آن موجود معصوم و بی گناه که برای رهایی خود حتما نتوانسته بود فریادی بزند و امدادی بجوید درد حسرت باری دامنش را فراگرفته بود. صادق یادش آمد که روزها کنار او مینشست و برایش سبزه های تازه و نورس میریخت. از آزار بچه ها نجاتش میداد و گاه افسارش را رها نموده و میگذاشت ساعاتی در کنج و کنار باغ بچرد. گاهی هم لحظاتی طولانی به چشمانش خیره میشد زیرا در چشمان او سایه های اندوه خود را میدید، پس همین ملحوظ بود که او پلک نمیزد، شاید او نیز سایه های اندوه خود را در عمق چشمان صادق میدید.

این مونس و همدم را هم خیلی زود خداوند از نزدش گرفت، مونس و همدمی که در عالم بی‌زبانی عالمی از حرف را به وی میرساند. در یاخته‌های چشمان و نگاه‌های او حرف بود، اندوه بود و خوشی بود و صادق هر رنگ زندگی را در ژرفای آن چشمان دیده و خوانده بود. بلی چون اندوه آنان مشترک بود، مظلومیت آنان مشترک بود و طرز بود و نبود آنان نیز به نحوی مشترک بود، چه یکی برای مرگ پرورش میافت و دیگری برای زنده بودن و برده بودن، نه برای زیستن و رستن! عجیب بود، به مرور سده‌ها هیچ چیز عوض نشده بود و با دریغ که هنوز هم بندگی و بردگی حصه زندگی بود و به اسارت کشاندن پیشه آدمی.

آیا انگیزه آفرینش موجودات روی زمین همین بود و همین است؟

و آن دوست دگر برای همیشه رفته بود. در حقیقت هر دو دوستش رفته بودند، از مینا گک هم خبری نبود... به در و دیوار و دار و درخت نگاه کرد و در هر جا و هر کجای که ممکن بود او را جستجو کرد، ولی او نبود که نبود. صادق دل گرفته کنار معان او نشست، از چشمانش اشک جاری و کمبود آن دو دوست را با تمام وجود احساس میکرد.

* * *

در حلقه بزرگ مردان آدم نما طفل یازده ساله زنگ به پا

یک درو و یک دنا

میرقصید، عرق از سر و رویش جاری و از خستگی زیاد دم در دمش نبود.

حالت سر گیجه و بیهوشی داشت و مثل پرندۀ زخمی خمائیده به خود میپیچید. چشمان معصوم و مغمومش به حالت نیمه بسته سوی سما راه کشیده بودند. صورت سپیدش مثل پارچۀ الوان به سرخی گراییده و یک تعب هویدا سراسر وجودش را فراگرفته بود.

حاضرین با هیجان بیجان کف میزدند و در این میان صدای اشپلاق های ممتد مثل نای مرگ دیار آدم خوران به گوش میرسید، چه در قصه ها و گفته ها آمده بود که آنان نیز قربانی را در وسط یک جمعیت برهنه به ایستادن و امیداشتند، بعد در نوای متواتر و مرگ آفرین یک نقاره هریک از افراد جمعیت به نوبۀ خود با نشتر بر او زخم وارد و با ایجاد هر زخم شور و هلهله برپا نموده و با از پا در انداختن قربانی سرش را بریده و میخوردند.

و این قربانی نیز یکی پی دگر زخم میخورد، ولی با این تفاوت که با آنها محکوم به زیستن بود. در حقیقت پسران سرخ پوش محکومین طاهر و ساهر آن سرزمین اند، سرزمینی که جادوگران تبهکارش با جسم گویی روح را نیز تعدی و به اسارت میکشانند.

صدای موسیقی در محل سر برهنه تا دور دست ها میرسید و مردم بی تفاوت و خواب آلود آن منطقه و محله در خواب عمیق غفلت از همان دور واه واه میگفتند.

در آن محل سر برهنه طفل بینوای در اصل برهنه و به ظاهر پوشیده میرقصید و از بخت بد در جمع تماشاچیان آن شب، امیر محمد معروف به میرک نیز یک بغله افتاده و چشمان بیرحم و دریده اش را به طفل دوخته بود و عارف که لبخند نکبت باری بر لب داشت، با اشتیاق تمام ناظر صحنه بود. میرک به یکی از غلامان حلقه به گوش که بدون دانستن ارزش آزادی حلقه غلامی را به گوش آویخته بود اشاره و او را نزد خود طلبید. وی نخست تفنگ را برشانه جابجا و در حینکه آن را با دست روی دوش محکم میگرفت برای گوش فرا دادن به سخن بادار دیوانه اش سوی او مایل و پس از سرگوشی که صرف چند لحظه را در برگرفت، با شتاب از آنجا دور شد.

بازی ادامه و بازیگر کوچک در قیل و قال آدمیان گرد آمده در میدان نه چندان فراخی که به بازار برده فروشان سده های دور و خیلی هم دور شبیه بود، ادا و اطوار درمی آورد. موسیقی تندتر از تند باد سخت و سرد زمستانی بر فضا پخش و وی با همان سرعت ناگزیر بود، چو برگ خشک و زرد و زاری تکه تکه که از بقایای خزان مانده و در همان سرما پی زنهار در جنبیدن و تپیدن بود- برقصد.

دقایقی بعد غلام مسلح برگشت و در گوش میرک پچ پچ کنان چیزی گفت و به تعقیب آن نگاهش را به عارف دوخت، عارف لبخندی از رضایت زد و بدون تانی در جایش ایستاد. معامله انجام پذیرفته بود و صادق زارتر از همیشه رهسپار راه پر خارتر دگری بود، بدون آنکه خود بداند و بفهمد. گویند دوران بردگی گذشته است! آیا این گفته صدق داشت و

صدق دارد؟ آیا این گفته را میتوان باور کرد؟ اگر آری! پس این همه چه بود؟ فرق میان بردگی و این رسم زندگی چیست؟ و چه بود؟

و بالاخره در دل آن نیمه شب صادق نیمه مدهوش راهی همان راه پر از سنگ و سنگلاخ گردید و عارف که خود او راهی همان راه کرده بود با جیب پر به خانه برگشت. آری عارف، همان عارف که ریاکارانه داد از حلال و حرام میزد و نگاهی بد به زن و فرزند مردم را گناه میشمرد و صادق به وی کاکا خطاب میکرد. کاکا فردی که برای آدم عزیز و پس از پدر وظیفه خطیر به عهده دارد و در آخرین تحلیل عارف ناآدمی که به پارسایی پیوند دوستی پشت پا زده و ناجوانمردانه مدت ها قبل به این پیوند مرتکب خیانت گردیده بود.

از آن پس زندگی دگری بود، پول و سلول، چرس و ترس و خون و شیون. یک دنیای کاملاً دگر، یک دنیای که پیدا نبود در کجا ختم میگردد و هدف زیستن آدمیان هیولا صفت آن دنیا چه بود؟ اکنون رقص یک بهانه بود، چون زندگی روند دگری در پیش گرفته و او را به سمت دگری میبرد. حالا رقص او شبیه رقص مار به ساحری بود، با این تفاوت که مار در فضای آزاد به نغمه های ساحر پیچ و تاب میخورد و مستانه برای قریب آمدن در کوشش است، اما وی در بستر آلوده یک سلول در نهیب یک دیو پیچ و تاب میخورد و هرآن برای گریز و دور رفتن در تلاش و تکاپو بود.

در آنجا رنگ زندگی سرخ و همه چیز در آتش و خون پیچیده

بود. روزها از وجود آدم‌ها خون میریخت و شب‌ها از دهان سلاح‌های ثقیل عجیب و غریب آتش. این دو رنگ درهم آمیخته و با دریغ که این دو رنگ مد روز شده بود و اطفال و پسران نوجوان روز تا روز با این لباس ملبس میگردیدند.

و به این ترتیب پسران سرخ‌پوش آن دیار با فروشندگان و خریداران این رنگ سوی آینده نامعلوم و تاریک میرفتند. صادق نیز به جمع پسران سرخ‌پوش سرزمین دره‌ها پیوست... اینجا زندگی عجیبی بود، نه مکانی بود و نه مقامی، اگر بود صرف مغاره و مقبره!

باز بزمی بود و در این بزم باز صادق میرقصید، با این تفاوت که تماشاگر یک شخص بود و آن شخص با چشمان دریده از حدقه مثل بوف چنان نگاهش میکرد که هر آن با خوف در هوف آن می‌پیچید. دگر زنگ و جامنی در کار نبود، چه گاه بی زنگ میرقصید و گاه بی جامن و در ختم آن رقص مرگ تدریجی آغاز میگردید... آن شب او جان میسپرد و به کام مرگ فرو میرفت و فردای آن دوباره جان میگرفت.

اینجا وادی سحر شده بود که سحری در آن وجود نداشت و چندین دیو جادوگر حاکم آن بود، به حکم آنان تعدادی اسیر، عده‌یی شکنجه و برخی هم نابود میشدند. تنها صادق بود که به دوران دایمی مردن و دوباره زیستن محکوم بود، یک مرگ درد آور و یک جان‌کندن تمام نشدنی.

اینجا زندگی نبود چیزی دگری بود، آدمیان وحشی‌تر از ددگان بودند و دنیای آنان فقط از مرد ساخته شده بود. یک دنیای نکبت‌بار و عجیب که هیچ نوع نشاط و بو و رنگ نداشت و

یک درویدیک دنا

آب و دانه آدمیان آن نیز با انسان های معمولی فرق داشت، حتا عوض هوا چرس تنفس میکردند و در این میان صادق هم ناگزیر بود نفس هایش را با بوی زننده و تیز چرس عادت دهد.

و یکی از شب ها که پس از چور و چپاول کاروانی باز هم بزمی برپا بود، قوماندان میرک که دهنش از خنده پیش نمی آمد سگرتی را پر و پس از سه، چهار پک عمیق صادق را که در گوشه یی اندوهگین نشسته بود مخاطب قرار داد و با تمسخر گفت: چرا سرکه برات آوردی بچه پدر! و چی چرت میزنی؟ اوقاتت تلخ اس، نی که پشت عارف خان دق شدی چی بلا.

سپس سگرتی را به وی تعارف و قهقهه زنان افزود: بگی بزن بچیم که کل غم های دنیا یادت بره.

صادق گفت: نی مه نمیکنم، ای چیزها گناه داره.

میرک ابروانش را درهم کشید و گفت: کی میگه گناه داره؟ هرکس گفته، بد کده.

صادق سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: ملا صایب هروخت میگفت.

میرک با غضب گفت: گه میخورد، او چی میفامه که گناه داره یا نداره. ما اینجه جهاد میکنیم و او تمام روز ده کنج ماجد شیشته و الف-ب-ت-ث میگه، بگی و دیگه قصه ملا - پلا ره بسکلان.

صادق که از ترس چهره هیبتناک و چشمان خوفناک میرک به

لکنت افتاده بود گفت: م...ه مه ...نمی...
میرک حرفش را برید و سرش داد زد: گفتمت بگی لوده مادر
خطا...

حرفش با صدای ناگهانی خنده ناتمام و صدای خنده اش در
لابلای قهقهه های چمچه هایش پیچید.

صادق که از ترس مثل برگ میلرزید، سریع سگرتی را از
دست میرک گرفت و پس از لحظاتی تردد با دستان لرزان آن
را به دهن نزدیک و به محض آنکه دود به حلقومش رسید دگر
سرفه مجالش نداد، سرفه های پیهم رنگ صورتش را دگرگون
و اشک چشمانش را جاری کرد. قوماندان میرک رو به یکی
از غلامانش گفت: " ده یک چند مشت ده پشتش که سلفه از ای
مرغک پس بزنه اگه نی نفسش مییرایه." سپس در حین قهقهه
افزود: " راستی که ای نلغه گک ها دخترک ها واری استن، به
نالت خدا نمی ارزن، تنها بری ساز و بازی و ساتیری خوب
استن که..."

با ختم کلام ننگین او یک بار دگر صدای قهقهه های تمسخر
آمیز بر فضا پخش گردید.

* * *

ماه ها مثل باد پشت سرهم رد میشد و درگذر این ماه ها اسیر
خسته و رخته، زندگی بی مفهوم و مملو از مرارتش را روزها
در میدان نبرد، با دود و باروت و شب ها در دامن شب های
بی سحر، با دود چرس و بوی شراب در بستر مرگ آلود

یک درو و یک دنا

مردی که دستانش تا آرنج به خون مردمان بی گناه آغشته و پاهایش در آلودگی های دگر تا زانو غرق بود- میگذشتاند.

صادق گاه برای خود او میرقصید و گاه برای مهمانان خارجی اش که بر حیوانیت و حماقتش در دل میخندیدند و پس از ترک او خبر داغ رسانی های کشور و حنا قاره ایشان همانا بچه بازی و بچه رقصانند این آدمیان هیولا صفت بود.

کسی تماشاگر رقص نبود و در حقیقت این رقص هم نبود بلکه یک درد و یک دعا بود، دردی که درمانی نداشت و دعای که به خدای نمیرسید. این دعا سوا از هر دعا بود. در این دعا بند بند وجود از خدا مدد میطلبید و در این دعا که تا اکنون مستجاب نگردیده بود عابد از معبود فقط یک چیز میخواست و آن بود رهایی! سایرین عزت، ثروت، قدرت و چیزهای بیشمار دگر خواهان بودند ولی این عابد به یک چیز اکتفا کرده بود، یعنی رهایی و اما کجا بود رهایی؟

نیایش دگران در سکوت آغاز و در سکوت انجام می پذیرفت و در این نیایش صرف آواز بود؛ آواز آدم، آواز آهنگ، آواز زنگ و آواز چنگ و جنگ. برای نیایش دگران پاکیزه ترین مکان را برمیگزیدند و برای این نیایش آلوده ترین جای این گیتی در نظر گرفته شده بود.

نیایش دگران شکور و سکون می آفرید و این نیایش مرارت و نفرت! مرارت و نفرت علیه آن موجودات عجیب خلقت که به شکل وحشیانه در صدد تعذیب و تحریب این اسیران نیمه جان بودند.

این شکنجه با همه شکنجه های دنیا فرق داشت، خیلی فرق! اینجا شکنجه آغاز داشت، ولی این آغاز انجام نداشت. هر شکنجه سرانجامی دارد زیرا یا سزا ختم می‌گردد یا فرد به عدم می‌رود، اما اینجا پایان نبود، مرگ هم نبود، چیزی دگری بود. آری چیزی دگری و آن تقاعد بود! آنهم در آوان جوانی!

این هم جدا از اسلوب دنیوی، چون دگران با کبر سن به تقاعد می‌رسیدند و اینجا در ایام جوانی و درست در اوج جوانی به تقاعد سوق گردیده و بهترین روزهای زندگی از آنان ستانده میشد، روزهای پر کار و پر بهار زندگی.

در طرز محیای دنیای دگر باید جای متقاعدین را جوانان فعال و تازه کار پر میکرد و در اینجا عوض جوانان خسته و شکسته اطفال معصوم و مظلوم و بی خبر از همه چیز گماشته میشدند، نه برای کار و آبادانی بلکه برای نابودی و بربادی و به جای پیش برد جامعه بنیان و ستون حقیقی جامعه را درهم شکسته و خرد و خاکشی میکردند. اینجا کار نبود فاجعه بود و وحشت و آلودگی و تجاوز، آنهم بر اطفالی که بزرگترین شان کوچکترین بود.

برای ربودن این اطفال معصوم گرگان گرسنه پیوسته در کمین نشسته و با حيله های مختلف آنان را به چنگ می آوردند. این گرگان علاوه بر کوه و دشت و گوشه و بی‌شبه، قشلاق و ییلاق و شهر و شهرک را نیز در قبضه داشتند.

و یک روز که باز هم اطفال بیشماری در نهر دهکده مشغول شنا بودند، شاید با اشتیاق تمام به تماشای آنان نشسته و در کشمکش انتخاب بود کدام را برگزیند: لاغرتر یا چاق تر،

یک دروید و یک دانا

روشن تر یا تاریک تر، کوچک تر یا بزرگ تر، شیطان تر و یا آرام تر.

لاغر، چاق، روشن، تاریک، کوچک، بزرگ و شیطان و آرام همه یکسان مصروف بازی و آب بازی بودند که بیشتر این سیر و تفریح بازی بود تا آب بازی. این بازی شبیه بازی پرندگان آزاد دریایی بود که گاه خلیل خیل خود و گاه سبب خل و خلل ماهی های کوچک و بزرگ دریا اند، چه اینها هم مثل آنان گاه دلدار هم و گاهی در پی آزار هم بودند، اما نه به آن سان زیرا این منظر مظهر امن زیبایی بود. اینجا خللی در میان نبود، همه خلیل هم بودند و شوخی ها رنگ و بوی زندگی داشت و برای رنگ گرفتن از این منظر اکثر بزرگسالان نیز بر کرانه های نهر بزرگ دهکده مینشستند.

از بخت بد آن روز دو شیاد نیز در جمع آدمیان نشسته بودند، اما نه برای فیض بردن از رنگ و بوی زندگی بلکه برای ربودن و رهیدن با چشم و دل ناپاک مصروف نظاره بودند. شیاد اولی که همانا دل آغا دلاک بود به شیاد دومی که جز قیوم تره کسی نبود گفت: قومندان صایب یک چیزه پرسان کنم قار خو نمیشی.

قیوم گفت: نی بگو، بگو که ده دلت غوره نمانه.

دل آغا گفت: چرا بچه بازی خوشت میایه؟

قیوم قهقهه خندید و گفت: ... مادر، چرا نداره، ای خویک شوق اس. یکی سگ جنگی خوشش میایه، یکی مرغ جنگی، یکی بونده بازی و یکی هم بچه بازی. هرکسه شوقش بیادر.

دل آغا گفت: ها راست میگی، مگم نگفتی قومندان صایب که از اول خوست میامد یا حالی خوست میایه؟
قیوم گفت: راست بگویم نی والله! از اول اوقه خوشم نمیامد، مگم کتی همی جهاد کل گی شوقی شد و حالی خو تو خودت هم میفامی که بچه بازی یک همچشمی واری شده، اگه بچه بی ریش نداشتی دیگه گپ خلاص اس. نشنیدی که میگن: (سیال که از سیال پس بانه سرش از بریدن اس.) کل قومندان ها داره دیگه مه چرا پس بانم یا پس میماندم. سپس لبخند نفرت انگیزی زد و افزود: مگم یک گپ اس که از یگان تا سره س و جوره نداره، مثل از قومندان میرک. اوف! او بچه ره که مه میبینم اوهای دهانم سر میکنه. راستی تو میشناسیش؟
دل آغا گفت: ها لالا چطو نی، او ده دکان ما بازی ره یاد گرفت.

قیوم گفت: نی! تره والله؟
دل آغا گفت: ها خدا و راستی.
قیوم گفت: او ره کی آورده بود؟
دل آغا گفت: عارف چوب فروش.
قیوم قهقهه زد و گفت: او هم چی حرام زاده س، مچم از کجا پیدا میکنه.
دل آغا گفت: ها، بلا س، بلا.
قیوم نیشخندی زد و گفت: ناگفته نمانه که تو هم کمش نیستی، از کسب دلاکیت کده کسب دلالت خوب میچله. سپس خندید و افزود: همطو نیس بچیش راست بگو.
حرف که حسابی به دل آغا برخورد بود خجالت زده نگاهش

را بر زمین دوخت و پس از مکث نه چندان کوتاه گفت: چی بگویم دیگه لالا، هرچی که میگی بگو زورته کس نداره. و برای آنکه رخ بحث را دور دهد سریع پرسید: راستی او بچه ره تو تا حالی نبردی؟

قیوم پاسخ داد: نی بابا، کی ده گیر آدم میایه. طرف سایه از او کس سیل کده نمیتانه. راستش هر پهره که ده میدان بازی می بینمش دلم میشه که ببرمش، باز غلی کده میبرایم که کدام فساد بین مه و میرک نخیزه، مگم گپ بین مه و تو باشه یک روز نی یک روز ده چنگ میارمش، کل پیسیم هم که سرش بره یک شو میبرمش. عجب چیزی س پدر نالت، هم بسیار خوشروی اس و هم بسیار خوب بازی میکنه، ایطو خوده تو و پیچ میته مار واری و چقه سفید اس دشلمه هراتی واری.

دل آغا به طرز عجیبی چشمانش را دور داد و گفت: دشلمه هراتی خو سخت اس لالا، بگو طوای پشمک واری س، بری از ایکه او جوانمرگی کتی سفیدی بسیار نرم و نازک هم اس.

قیوم خندید و گفت: تو هم چقه منافق استی، گپ های شیطانت چطو خوب میفامی. راستی تا حالی چند شاگرد تربیه کدی؟

دل آغا گفت: والله حسابش از پیشم گم اس.

قیوم گفت: خوب کار اس به خدا، نوش جاننت.

دل آغا با لبخند نفرت انگیزی گفت: چی نوش جانم، زحمتشه ما میکشیم، عیش - شه شما ها میکنین.

هر دو خندیدند و قیوم با اشاره دست پسر کوچکی را نشانه گرفت و گفت: خوش کدم.

فرهنگ بود؟ نبود! طریقت بود؟ نبود! عنعنہ بود؟ نبود! پس
چہ بود این عمل وحشیانہ، از کجا آمدہ بود و کی بنا نہادہ بود؟

* * *

آفتاب کمرنگ پاییزی دهکده را سست به بر گرفته بود و اشعه های بی حالش بر زمین و بام و بامبئی ها نرم میتابید. زنان مصروف کاروبار منازل شان بودند و اطفال مثل معمول بی خبر از تلخی و تنیدی روز و روزگار مشغول بازی. مردان جوان پی کار رفته و مردان پیر دهکده به اصطلاح عامیانه در پیتاو همان آفتاب کمرنگ پاییزی بر صفا گک جوار دیوار مسجد نشسته و گرم شرح حکایات سال های دور از دست رفته بودند. دو زن چوری فروش با توپره های بزرگ در راه های هموار و ناهموار دهکده طی مسیر و در همان حال با صوت بلند صدا میزدند: " چوری بخرین چوری! چوری شیشه یی و

آیینی... چوری بخرین چوری، چوری رنگ برنگ، سرخ و سفید و آبی و هفت رنگ... " صدا به وضاحت در دل خانه ها و کلبه ها رخنه نموده و زنان را به شوق و ذوق چوری سوی کوچه میکشاند. صدا تکرار در فضا متراکم و اندکی بعد آهسته در دل دهکده مینشست که زن جوان و زیبایی از خانه یی برون آمد و بر زنان چوری فروش بانگ زد: هی چوری فروش صبر کو!

زنان چوری فروش به عقب برگشتند و بدون حرف و سخن کنار در توبره های شان را بر زمین گذاشته و بساط شان را پهن کردند. یکی از آن دو که کودک شیرخواری را به آغوش داشت روی خاک چهارزانو نشست و بیدرنگ از یخن افتاده اش که از بس برای شیر دادن کودک پایین کشیده بود شل و ول مانده بود، پستانش را برون آورد و با بی حالی نوک آن را در دهن کودک خسته و گرسنه که با طمع معصومانه و تمنای صالحانه چشمانش را به پستان دوخته بود نهاد. کودک با شتاب به مکیدن آغاز کرد و دقایقی بعد مژگان را رویهم گذاشته و به خواب رفت. زن که از کودک خسته تر به نظر میرسید همراه با نفس عمیق آهی از سینه اش برون کشید. پیاده روی راه و راه ها و با همان راه و راه ها سنگینی توبره و کودک با بقیه بار و انبار زندگی توانش را ربوده که از چشمان خسته و صورت آفتاب سوخته اش صاف و پاک نمایان بود.

گویند اکثر زنان مشرق زمین خانم خانه اند. پس این چه بود؟ این کار نبود؟ کار طاقت فرساتر از این را میتوان از جمع کارها برشمرد که با کار منزل و برون مسوولیت بچه داری را

نیز بر دوش کشید؟

در اصل زنان آن سرزمین که سواد و نیمه سواد داشتند در پیش برد کارهای چیز و ناچیز دفاتر و مؤسسات سهم فعال شان را ایفا میکردند و آنانیکه از این نعمت بی بهره بودند، دوشادوش مردان در مزرعه و کارخانه مشغول کار بودند و از چیدن حاصلات توت و انگور گرفته، تا درو کردن مزارع گندم و شبدر و شندور دریغ نمی ورزیدند.

و از زمره یکی هم همین زنان چوری فروش بودند که دهات و قصبات را زیر پا نهاده و برای هموعان خود لحظات زود گذر سرور را به ارمغان می آوردند.

زن خریدار برای انتخاب چوری آستین ها را بالا زد و گفت: همو رنگ سوزنه بتی.

زن چوری فروش با گفتن " به چشم بی بی جان! " دستش را در توبره داخل و یک درجن چوری شیشه یی سبز رنگ را شرنگ و پرنگ کنان برون نموده و به دستان زن با مهارت خاص که حاس خود شان بود فروبرد. زن دستانش را بلند کرد و نگاهی به چوری ها انداخت، چوری ها بر مچ دستان خوش ترکیب و سپیدش زبینه و برازنده درخشیدند. از چوری خوشش آمد و گفت: چند اس؟

چوری فروش پس از مکث کوتاهی گفت: درجن ده روپه.

زن گفت: چی میگی! یک کمی پایین بیا، سه ماه پیش همی چوری ره مه ده پنج روپه خریده بودم.

زن چوری فروش گفت: بی بی جان خودت میگی سه ماه پیش!

نرخ روز به روز فرق میکنه.
زن ابرویش را بالا انداخت و به اکراه گفت: چرا فرق کنه،
نرخ مندی خو نیس که تا و بالا بره.

چوری فروش لبخند ملیحی زد و به آرامی گفت: اس، چطو
نیس بی بی جان، ما هم همی چوری هار ه از مندی کابل
میخریم.

زن گفت: به نرخ مندی خو بیازو نمیفروشین، سرش فایده
میکنین.

چوری فروش گفت: چندان فایده هم نمیکنیم بی بی جان، یک
چند قران و زیادش یک روپه و باز تا اینجه که میاریم، کراء
راه میتیم و کوچه به کوچه و قشلاق به قشلاق ده گرمی و
خنکی میگردانیم تا که یک لقمه نان پیدا کنیم.

زن که با شرح مختصر حال چوری فروش دلش به رقت آمده
بود، با اندکی ملایمت گفت: خو خی حالی ای ره بگو که چند
میتی.

چوری فروش گفت: همو ده روپه.

این بار زن لبخندی زد و گفت: ده روپه خو همیشه، خی شش
بتی.

چوری فروش دستی به چشمان خسته اش کشید و با اندکی تأمل
گفت: نی، بی بی جان همیشه، به خدا اگه واره کنه.

زن سریع گفت: خی چند؟

چوری فروش اولی مکث و دومی که تا آن دم خاموش بود،
نخست مگس هارا از سر و صورت کودکش راند و بعد گفت:
نه ده ما، نه شش تو، هشت بریت میتیم خلاص از او یک روپه

هم کم نمیشه.

زن گفت: خو صحیح س بتی.

چوری فروش که مطمئن شد زن جوان خریدار است، یک درجن چوری سرخ رنگ قشنگ را نیز از توبره اش برون کشید و در حالیکه گره تار نخی بسته به چوری را میگشود گفت: بی بی جان دست هایت سفید اس، ای ره هم یک کرت بیی خوب میگیت.

زن تبسمی را جانشین تحسین چوری فروش نموده و چوری سرخ را برای آزمایش برداشت.

در دقایقی کوتاه دور و بر آنان، زنان و دختران جوان و پا به سن روستا جمع و هرکدام به نوبه خود چوری های مورد نظر و پسند را انتخاب و خریدند.

و این یگانه چیزی بود که زنان روستا میتوانستند به دل خود و به پسند خود بخرند، آنهاهم صرف زنان دارا زیرا زنان نادار از این یگانه دلخوشی هم محروم بودند. اینجا زندگی زنان طوری دگری بود، احدی اجازه نداشت بازار برود و اگر تک تک خوشبخت بود که میرفت، زهی نصیب!

چرا چنین بود؟ اجازه نداشتند و یا امکانات محدود بود؟ در هر حال این محرومیتی بود که به ظاهر عادی مینمود، ولیکن در اصل عمیق و عجیب بود. این زنان از کودکی تا جوانی و از جوانی تا پیری حق انتخاب نداشتند، حتا برای کوچکترین چیز و چیزها سوای همان چوری های شیشه یی و فلزی که یکی خیلی زود میشکست و دگری هم در کمترین زمان رنگ

میباخت... و این یگانه دلخوشی هم هفته ها و ماه ها بعد در قسمت شان بود.

ساعتی صدای شور و هلهله زنان با صدای شرنگ شرنگ چوری ها در هم آمیخته و رونق آن محله بود و سپس زنان چوری فروش توبره بر شانه جانب بازارک کوچک و خیلی هم کوچک دهکده به راه افتادند، تا اگر مردی مهربان و برای همسر و یا خواهرش خریداری کند. دوباره همان صدا بود: های! چوری بخرین چوری، چوری های رنگ رنگ و...

درست همان روز پس از روزها صادق راه دهکده را در پیش گرفته و برای دیدار خانواده رهسپار خانه و همان صادق بود که زنان چوری فروش را متوقف ساخت و خواست به خواهرانش چوری بخرد.

زنان بار دگر بر زمین بالی و خاکی نشستند و صادق که هنوز ایستاده بود، با همان حالت گفت: دو درجن چوری بتین.

زنان چوری فروش با یک صدا گفتند: کدام رنگ و کدام رقم بیادرجان؟

صادق با اندکی تأمل گفت: هر رنگش که خوبیش اس هموره بتین، خودتان میفامین دیگه.

یکی از چوری فروشان از توبره اش دو درجن چوری را انتخاب و در اثنایکه به صادق میسپرد شخص فضول از کنارش رد و گفت: واه آغا جان! به کی چوری میخری؟

صادق که میدانست احدی در دهکده از زخم زبانش در امان نیست بدون آنکه نگاهش کند گفت: به خواهرهایم.

وی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: چرا به خود نمیخری، به

خود بخر نی.

صادق پاسخش را نداد و وی ادامه داد: هی تره میگم! خوده به کری نزن، گفتم به خود بخر نی! حالی خو تو هم میتانی چوری بپوشی. تو هم خو کم از دخترک ها نیستی، هم سرخ و سفید و نرم و نازک استی و هم کارت مثل دخترها ساز و بازی س.

صادق که کاسه صبرش لبریز شده بود به طرفش حمله برد و گفت: به تو چی حرامزاده.

او گفت: حرامزاده خو تو سستی که ...

هر دو باهم کلاویز و همراه با فحش و دشنام به جان هم افتادند، تعدادی جمع و آنها را از هم جدا و مردی خیرخواهی که نفس سوخته صادق را به کناری میکشید گفت: چی میکنی صادق جان، کتی ایطو...

صادق حرفش را برید و گفت: کاکا جان گناه مه نیس، گپ های چتی میزد.

مرد با ملایمت گفت: میفامم، کل گی میشناسیش، مگم کتی ایطو آدم ها از دهان بدل کدن کده، کوچه بدل کدن خوب اس.

جنگ تمام ولی چوری های شوخ و شنگ همه شکسته و چوری فروشان هم رفته بودند، دگر نه چوری فروشی بود و نه هم چوری خری. میدان خالی و پتو و کلاه صادق که وقار و شأن مردان واقعی آن منطقه بود بر زمین افتاده و گرد و خاک کوچه و محله را برداشته بود. صادق در حالیکه نفسک میزد با تأثر پتو و کلاه خود را از زمین برداشت و همینکه سر بلند

کرد قسم را در برابرش یافت. از دیدن آن یار دیرین خوشحال و در همان حال لبخندی ملیحی روی لبانش نقش بست و گفت: تو از کجا شدی اینجه؟ مه شنیده بودم که از ده رفتی.

قسم نیز لبخندی زد و با مهر آغوشش را گشود و گفت: بیالالا که اول خو بغل کشی و جور پرسی کنیم.

صادق در حین به آغوش کشیدن دوست دوباره گفت: چی میکنی و ده کجا استی؟

قسم گفت: چایدار باشی ستم ده شار، ده کافی غلام محمد، تو خو میشناسیش نی؟

صادق گفت: خو ده اونجه، ها میشناسمش چطو نی. از کی فتر؟

قسم گفت: هفت، هشت ماه شد. سماوار ده ره که بیران کدن باز رفتم اونجه، دیگه کاروبار یاد هم نداشتم. چند وخت بسیار پس کار گشتم، باز معلم صایب یاسین خان نشانی اونجه ره بریم داد.

صادق گفت: چطور اس روزگارت خوب میچله؟

قسم گفت: ها بد نیس، از اینجه کده خوب اس، مگم باز هم روز به روز قیمتی زیاد شده میره و حالی که بابیم نیس کل باج خانه سر مه افتاده.

صادق گفت: ها میفامم. خو خو، چقه سال ها تیر شد نی.

قسم گفت: زیاد هم تیر نشده، هفت سال تیر شده.

صادق گفت: ها هفت سال! هفت سال هم کم نیس لالا.

قسم با لبخند گفت: ها، ای گپ خو اس. راستی بیانی یگان پهره او طرف ها.

صادق گفت: کی میتانم، تو خو ...

قسیم میان حرفش پرید و گفت: خی بیا تره والله که یک روز باز بریم غوره خوردن.

صادق آهی کشید و گفت: غوره خوردن؟ هنوز یادت اس؟

قسیم گفت: ها چطو نی، کارها و مستی های اشتوکی کی یاد آدم میره، خوب وخت ها بود مگم چقه زود تیر شد مثلیکه دیروز بود که بری غوره کندن میرفتیم.

صادق گفت: دیروز؟ دیروز رفت پشت کار خود، حالی دیگه غوره خوشم نمایه. یگان چیزها ده یگان وخت خوش آدم میایه، مثل لولک دوانی ده اشتکی.

قسیم گفت: و مثل کلنگک سر دخترها و جنگکان کتی بچه ها ده همو وخت، چی وخت های بود نی! یک دقه جنگ و چنگ و چنگاوی میکدیم و یک دقه پس کل ما یکی بودیم.

صادق با مایوسی گفت: ها چی روزهای بود، مگم کلشه باد خورد.

قسیم گفت: ها حیفش! راستی تو کدام ساتیری ره زیاد خوش داشتی؟

صادق بیدرنگ گفت: قتکان و چشم پتکان، مگم حالی از هردویش بدم میایه، چرا که او وخت ها ما کتی وخت و زندگی قتکان و چشم پتکان میکدیم، مگم حالی وخت و زندگی کتی ما قتکان و چشم پتکان میکنه.

قسیم گفت: ها به خدا راست میگی، مگم یک چیز یادت باشه که ده گیر و دار قتکان و چشم پتکان زندگی اینمی وخت هم

تیر میشه و یک روزی میرسه که ارمان همی وخت هم خاد کدیم.

هر دو ساکت شدند به یاد آن روزهای رفته و باد خورده که بیرحمانه طفولیت معصوم آنان را با خود به یغما برده بود. سپس قسیم سکوت را شکست و گفت: حالی چی میکنی، میایی یا نی؟

صادق سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: میایم لالا همی روز هم یاد خاد کدیم. و پس از لحظاتی سکوت افزود: هی راستی از قدیر چی خبر اس؟ بسیار دیر شده ندیدیمش.

قسیم گفت: والله دیر شده که مه هم ندیدیمش.

صادق گفت: کاشکی میبود، بسیار یادم میایه.

قسیم لبخندی زد و گفت: او پیروی بچه ادی س، پیدا کدن از او کار آسان نیس و از وختیکه ده قوای ملیشه رفته خو بیخی دیده نمیشه. ده یگان عید و برات افتوی میشه خلاص، اگه یادت باشه از سابق همطو بود، باشه واری از گیر آدم میپیرید، باز حالی خو کل چیز دیگه رقم شده.

صادق گفت: ها راستی هم، می بینی کل چیز چقه فرق کده؛ زمین و آسمان اینجه، او و دریای اینجه، دار و درخت اینجه، تاک و انگور اینجه و سبزه و سور اینجه. زمین خشک شده، آسمان خت و ده تاک و درخت هم او بر و برکت سابق نمانده، سابق درخت ها و تاک ها از میوه و دانه تکک بند بود. هوا چقه خراب شده، نه برف اس، نه باران که دار و درخت و کشت و کشتزار او بخوره. سابق ده بهار چقه باران میشد، هر

روز از آسمان او جاری بود مثل اشک های اشک های گریانوک که تمام روز روان اس.

قسیم آهی کشید و گفت: ها لالا عین مردم او مردم نیس، بگویی کل شان کوچ کده و دیگه مردم ده جای شان آمده. چقه مردم مهربان و مهمان نواز داشتیم، خانه غریب ترین آدم که میرفتی قرص و وام میکند، مگم تره بی عزت از خانه خود نمیکشید.

صادق گفت: مهربانی و مهمان نوازی ره خویکسو بان، همو گپ خشک و خالی ره کس ده مفت کتی آدم نمیزنه و ایطو روز بد آمده که مردم سنگ هم سر یکی دیگه روا دار نیستن.

قسیم لحظاتی سکوت کرد و بعد با حسرت گفت: میفامی یک کرت خانه یک خویش های ما ده، ده بالا رفته بودیم، ایقه نادار بودن که ده سر بوریای خشک و خالی می شیشتن. خانه شان هم خانه نبود دیگه، یک چتر چیری بود لانه گک گنجشک واری. خلاصه ایقه غریب بودن که چی بگویم، مگم یک دانه فیل مرغ داشتن که بری نفقه و گذاره سفال از او ره میفروختن و کل دار و ندار شان هم اونمو فیل مرغک بود. میفامی ما که رفتیم چی کدن؟ هموگکه حلال کدن و به ما پختن. و وختیکه آغایم شان گفتن که چرا ایطو کدین؟

به بسیار پیشانی واز گفتن: " صدقی سرتان، دیگه ای گپ ها ره نزنین. مهمان نوازی رسم ما و شما س، رسم خوده چطو از خاطر یک فیل مرغ بشکنانیم. مال پیدا میشه و پیسه هم چرک دست اس که میایه و میره، مگم مهمان دوست خدا س که به

دیدنش چشم های آدم روشن میشه و دوست خدا ره چطو عزت نکنی. جان ما بریت حاضر اس، تو خو فیل مرغه میگی." و اینمطو کلان های خانه هرکدامش علیحده علیحده بری دلخوش کدن ما گپ های زدن که به یک رقم نی یک رقم حق مهمان نوازی را بجای کنن و حالی ره سیکو! مهمان نوازی ره خو یک طرف بان که پناه داری ره هم به سر نمیرسانن.

دور نی همی دو هفته پیش بچه بابیه میرزا ره نفرهای قیوم تره میپالید و میگفتن که راپورچی دولت اس. ده حالیکه بیچاره نه راپوره میفامید و نه ماپوره، از خاطر یگان تک و پوک دکان و خرج و برج خانه شار میرفت و میامد. گپ کوتاه که همی دو هفته پیش بری بردنش آمده بودن، مگم او از پیش شان گریخت و رفت ده خانه واسع خان پناه برد. او ناجوان هم بی گپ و بی سخن ده دست از همو ها دادیش و او ظالم ها راساً ده اونمونه چنواریش کدن. بابیه میرزا و زنش ده ای پس پیری تباه شدن، حال شانیه که آدم ببینه دل آدم تکه تکه میشه. تو برو ببی، بیچاره ها بیخی دیوانه ها واری شدن، ده حالیکه سال ها پیش ننه کلان بابیه میرزا که یک زن بود بابیه کلان قومندان قیومه پناه داده بود.

صادق با شتاب گفت: یک زن! راستی؟ چطو؟

قسیم گفت: های یک زن و ای قصه خو بسیار مشهور اس. چرا تو خیر نداشتی؟ کل مردم ده خیر دارن.

صادق گفت: مه کی ده ای ده بودم که خیر شوم، تو خو میفامی که...

وی حرفش را ناتمام گذاشت و قسیم ادامه داد: بوبویم قصه

یک درو و یک دنا

میکد که ننه کلان بابیه میرزا بی بی صنم نام داشت، جوان سر یک بچه بیوه شده بود و بابیه کلان قیوم تره عاشق کدام دختر بود و او دختر هم به گمانم سرش ایستاده بود. مقصد همی معامله زن و دختر بود که دختر خیل نمیخواست و بچه هم ایلا دادنی نبود.

خلاصه باز کدام روز دختر خیل ده جانش آمدن و بچه هم از پیش مدعی ها گریخته و ده خانه بی بی صنم پناه برده، او هم به زن جان خود پناه دادیش و وختیکه مدعی ها رسیدن و سر بی بی صنم داد و واویلا ره انداختن که بچه ره بکشه از خانه خود، بی بی صنم ماده شیر واری قد راست ده پیش روی شان ایستاده شده و گفته: " تا که مه زنده ستم کس او ره برده نمیتانه، او ده خانه مه پناه آورده، مه چطو او ره ده دهان زدن و بستن و کشتن بتم. رسم ما خو ای نیس! صحیح اس که مه یک زن استم و قوت زور و بازویم برابر شما نیس، مگم همت و غیرتمه کم نگیرین. کس اگه طرفش نزدیک بیایه مگم از سر لاش مه تیر شوه ... " و به ای رقم مدعی ها ره جواب داده و باد از رفتن از اوها بابیه کلان قیوم تره همو شو بی بی صنمه به روی قرآن خواهر خنده. و میگن تا دمی که مرُد، راستی مثل یک بیادر کمر بسته ده پالویش ایستاد بود و مدام کمک و یاری میکدیش. و حالی ره ببی که بیادر به خون بیادر خود هم بند و واز نیس. چی روز و روزگاری شده سیکو!

صادق پس از مکث نه چندان کوتاه گفت: ها والله راست میگی، به یک حساب او کواسه عمه کلان خوده کشته.

قسیم گفت: ها بی انصافه، او هم سر گپ دو تا چوکره خود که راست هم نمیگفتن.

صادق گفت: ای گپ ها ره که آدم میشنوه دل آدم بیخی از ای دنیا سیاه میشه، جگر مه خون کدی والله!

قسیم پرسید: چرا تو از بچه بابو میرزا خبر نداشتی؟

صادق پاسخ داد: داشتم چطونی، مگم تو خو میفامی که ده اونجه هر روز آدم میمره و هر روز هم احوال کشتن و کشته شدن میایه و خبر گپ و سخن هم بیخی به دیگه رقم... صادق حرفش را فروخورد و در حالیکه نگاهش به نکته نامعلومی راه کشیده بود سکوت کرد.

قسیم که میدانست حرف چیست گفت: خو دیگه حالی هر روز قصه، قصه جگر خونی ها س، گپ خوش ده کجاس. پس از ای گپ ها نگرد و بگو چی وخت میایی یا نمیایی چطو؟

صادق گفت: ها آمدنه خو میایم، مگم راستی یک چیزه میخاستم پرسان کنم، ای قومندان قیومه چرا قیوم تره میگن؟

قسیم گفت: از مه کده خو تو باید بفامی که همیشه ده اونجه استی، ده اونجه خو هفت پشت - شه میشناسن.

صادق گفت: از چی بفامم لالا، از ترس میرک کس نامشه ده اونجه گرفته نمیتانه. او قیومه ایقه بد میبینه که اگه ده گیرش بیایه خام قورتش میکنه و ده بیرون از کی پرسان میکدم و پرسان کنم، ها تنها شنیدیم که میگن بسیار چتی آدم اس.

قسیم گفت: ها راست میگن، مگم کدامش خوب اس؟! یکیش ده ماتم دیگیش بشینه و ای نامه از اشتکی سرش مانده بودن. میگن از هیچ کار خدا نبود و هر کاره که بریش میسپردن

یک درو و یک دما

خراب میکند، باز کدام روز باییش که سرش قار شده، گفتیش تره تخمی واری استی. خلاص اونموره که بچه ها شنیدن دیگه ورد زبان کل گی شد و همونام سرش ماند. اول تره تخمی میگفتنش، باز پسان ها قیوم تره شد. یک آدم عاطل و باطل که جواب چای خوده تا جایش برده نمیتانست، حالی قومندان شده و نفر داره و چوکی دار داره و کش و فش.

صادق گفت: چیزهای ره آدم میشنوه و میبینه که شاخ میکشه. دلم همطو از کل چیز سیاه س که پرسیان نکو.

قسیم گفت: گمشکو بان، هر قدر سر از ای گپ ها آدم فکر کنه اونمقه دل آدم او میشه. حالی از آمدنت گپ بزنی.

صادق گفت: میایم، هرو مرو میایم.

قسیم گفت: مگم نگفتی چه غایت؟ بگو که باز مه هم خوده بیکار کنم نی.

صادق گفت: روز جمعه صحیح س؟ از خاطریکه دلم اس نماز جمعه ره همینجه بخانم، ده ماجد.

قسیم گفت: ها صحیح س، خی خدا نگاوانت (نگهبانت).

به مرور زمان همه چیز دگرگون شده بود، آن طفولیت معصوم گذشته و اینها دگر آنهای نبودند که با شوق و ذوق فراوان برای دیدن سه، چهار غوره، ده مشمت ترس و مشقت را پذیرا و از باغی به باغی بروند. آری آن دیروز سپری و امروز فصل دگر زندگی بود، فصل میل داشتن به انگور و غوره گذشته و فصل بار کشیدن توره و توشه بود.

* * *

جمعه فرار سیده و قسیم جوار دیوار مسجد جا و جایگاهی که میعاد گاه دوستی دیرینه و روزینه بود در انتظار بسر میبرد، به انتظاری که خیلی طول نکشید زیرا صادق با گذشت وقت هنوز هم پایند وقت بود.

صادق و قسیم پس از احوالپرسی چسب دم در مسجد بوت ها را از پا بدر کردند و با حرمت داخل مسجد رفتند. تعدادی زیادی برای نماز جماعت جمع و فضای مسجد از هماهنگی و گرمی خاصی برخوردار و یک آرامش سکون بخش در آن مکان مقدس حکمفرما بود.

با ورود آن دو سرگوشی جای سکون را گرفت و صادق که در نجوای آزار دهنده هنوز ایستاده بود، دید ملا امام مسجد وارد گردید و در حینکه قات آستین های مرطوبش را یکی پی دگر باز و بر دستان ترش میکشید رو به قسیم نمود و گفت: او بچه! ایزارته بر بزن، نمیفامی که پاچه های آدم باید تا بجلک بالا باشه.

قسیم با تعجب پرسید: چرا مولوی صایب؟

مولوی بالحن تند در پاسخ گفت: پیر شدین و میر نی، بی عقل پاچه های بالا بر مرد ها سنت اس سنت! میفامی یانی و یا همطو بری ساتیری ماجد میایی هه.

قسیم خجالت زده دست به بغلش برد و در حالیکه نیفه تنبان

یک درو و یک دنا

خود را قات و یا به عبارۀ دگر بر میزد گفت: همقه صحیح س مولوی صایب؟

مولوی نگاهی تند به وی انداخت و بالحن تند تر از قبل گفت: ها ای خو سم شد، مگم ای ره چرا آوردی؟

قسیم دوباره با حیرت پرسید: چی ره؟

مولوی با دست اشاره به صادق گفت: ای بچه نامش چیس؟ قسیم گفت: صادق، چرا؟

مولوی گفت: ای خانه خدا س، جای طاعت و عبادت اس، جای بازی و بازیگری نیس که اینجه آوردیش. قسیم گفت: مگم...

صادق حرف قسیم را برید و مخاطب با مولوی گفت: ای مره ناورده، مه خودم بری نماز جمعه آمدیم. مولوی گفت: چرا؟

صادق گفت: وی چرا نداره، بری نماز خاندن آمدیم.

مولوی گفت: اینجه جای آدم های ناپاک نیس، بخی بسکلان و برای از اینجه.

صادق گفت: چرا براریم؟ تو خو تیکه دار از اینجه نیستی، اینجه ماجد اس و هرکس حق داره که بیایه و نماز خوده بخانه.

مولوی رو به سایرین نمود و با صدای بلند تا همگان بشنوند گفت: او بیادرها سیل کنین! مره میگه که تو خو تیکه دار از اینجه نیستی، بیاین و خوب گوش کنین حالی ای ره کی خرفام کنه. سپس با همان تن افزود: کی نماز جماعته میته؟ هرکس که پیش میشه بیایه، مه خو جماعت نمیتم.

تعدادی به نرخ روز خور از جا برخاسته و برای راندن صادق از آن مکان مقدس دست و آستین بر زده و گفتند: او بچه برو مولوی صایب راست میگه، اینجه ره ناپاک نکو و بان که مردم نماز خوده بخانه.

بغض با بیرحمی گلوی صادق را فشرد و وی که به مشکل از ریزش اشک هایش جلوگیری میکرد گفت: زور مردم استین! مه هم خو بری نماز خاندن آمدم، چرا نمی مانین و...

حرفش در گیر و دار این و آن قطع و در موقعیت راندن از مسجد بود که معلم یاسین در حین کوتاه کردن دست دگران از تن و یخنش گفت: وختیکه زنگ و جامن به زور، زورگویا و تفنگ دارها بسته میکنه خو کل تان بری سیلش میرین و اولین نفر هم خو تو ستی نی مولوی صایب که به سیل رقص و بازیش میری و حالی که به دل خود ده خانه خدا آمده و سر به عبادت و سجده میمانه، میگی بچه بازیگر اس. اینه انصاف! و بعد مخاطب با مولوی افزود: ای خانه تو نی، خانه خدا س و خانه خدا جای کل مومن ها و مسلمان ها س، فامیدی!

مولوی گفت: او معلم صایب مره سبق یاد ننتی. مه خوب میفامم که خانه خدا س، از همو خاطر میگم که ای بچه بره، خانه خدا ره از آدم های شر و فساد باید پاک نگاه کنین.

صادق با دل اندوهگین مسجد را وا گذاشت و معلم یاسین گفت: خو! خی ایطو که اس، اوهای که دست های شان تا آرنج ده خون مردم تر اس، اوها ره چرا میمانی که اینجه بیاین؟

مولوی با صدای جر گفت: اوها بچه بازیگر نیستن. معلم یاسین گفت: مگر کار بدتر از بچه بازیگرها میکنن و ای

ره تو هم خوب میفامی و مه هم و کل از مردم گوسفندی هم که چشم و گوش خوده هر وخت ده گپ حق پت میکنن. مولوی گفت: ما ره به کار مردم چی غرض اس. معلم یاسین گفت: خو! خی ایطو که اس ده کار از ای چرا غرض داری؟

مولوی گفت: همی حالی گفتم بچه بازیگر اس. معلم یاسین گفت: مگر همی بچه بازیگره اونموها به زور میرقصانن و باز کتی از همی بچه بازیگر اونموها به زور و جبر لواطت میکنن. ده اسلام بچه رقصاندن روا س؟ ده اسلام زور و ظلم روا س؟ و از همه بد تر! ده اسلام لواطت روا س؟ کل گنده ها و بد کارها ره ده اینجه میمانی و ای طفل معصومه میکشی، از خدا بترس!

مولوی خطاب به دیگران گفت: او بیادرها! مه کتی از ای بس آمده نمیتانم، شما میفامین و ای میفامه.

مردی ریش سفیدی از جمع صدا کرد: هرچه میکنین، رو کنین که نماز قضا میشه.

صادق از مسجد رانده شده بود و قسیم نیز از نماز گذشته و رفیق متحسر و متأثرش را همراه بود.

صادق با سیمای پریشان و لبان لرزان رو به قسیم نمود و گفت: تو چرا آمدی؟ برو نمازته بخان.

قسیم گفت: بان نمازه، بیا که بریم غوره خوردن.

صادق گفت: بان لالا، غوره - موره دلّم نمیشه، مه پس رفتنی استم.

قسیم با خونسردی گفت: چرا واده تہ میشکنانی، مه و تو خوده اصل غوره خوردن میرقتیم، نماز خاندنه خو تو کشیدی. بیا که بریم، پس از ای گپ ها نگرده، نشنیدی که میگن: (به لق لق سگ دریا مردار نمیشه.)

صادق حرفی نزد و در جوار دوستش آن سوی پل به طبیعت بدون آدم پناه برد. آنجا سبزه و درخت و دریا با شکیبایی تمام به حرف و سخنش گوش میدادند، اینها کسی را نرانده و علاوه بر آن صمیمانه و دوستانه در حال نثار زیبایی و طراوت شان بودند.

دریا همان بود، سبزه و درخت همان ولی حالات در طول هفت سال عوض شده بود، خیلی هم عوض.

صادق با حسرت به درختان مثمر و غیر مثمر باغچه که از دیوار پخش آن خودنمایی میکردند نگاهی انداخت. واقعا درخت ها مثل گذشته ها پر نبودند، غوره ها درشت و آبدار نه بلکه کوچک و خرد به چشم میخوردند. از هوای دود و باروت طبیعت نیز در امان نبوده و اثرات آن در همه چیز و همه جا محسوس بود.

در هر حال اکنون نیازی نبود او برای کندن غوره جانب شاخه و شاخچه خیز زند و یا آن را طرف خود بکشاند، حالا دستش به آسانی به غوره ها میرسید. دیوار کوتاه بود، آنقدر کوتاه که به سهولت میتوانست مابین باغ را ببیند. زمانی این دیوار برایش چقدر بلند مینمود، درست مثل دیواری که اکنون میان او و دنیا و روند عادی زندگی شکل گرفته بود. این دیوار نه گلی بود، نه کاهگلی و نه سنگی و نه فلزی، ولی از چیزی

ساخته شده بود که برداشتن آن به نظر او محال میرسید.
صادق متفکر ایستاده و به باغ و درخت و غوره مینگریست که
قسیم گفت: بگی بکن نی.
صادق گفت: مه خو گفتمت که حالی غوره خوشم نماییه، اگه
دل تو میشه به خود بکن.

قسیم گفت: نی دل مه هم نمیشه، سال ها س که نخوردیم و
نمیخورم. راست بگویم همی یک بهانه بود، ده اصل همطو غم
غلط کدن آمدم و آمدم که یک سات یاد سابق ها ره تازه کنیم.
راستی یادت اس که از همینجه یک مینا گک زخمی ره یافته
بودیم، مچم پایش شکسته بود یا بالش؟ صحیح یادم نیس.

صادق گفت: ها یادم اس چطو نی، دیروز واری یادم اس. بالش
بود، نشکسته بود یک کمی اوگار شده بود.

قسیم گفت: به خیالم خانگی هم بود، گپ میزد نی؟
صادق گفت: ها یگان گپک ها میزد و باز پسان ها یک گپه از
ننیم هم یاد گرفته بود. "بس اس."

قسیم گفت: چی ره؟ بس اس؟

صادق گفت ها، وختیکه ننیم زیاد جگر خون میشد باز سر
صفه میشیشت و میگفت: "خدایا! بس اس دیگه، بس اس، چی
گناه کدیم که ایقه مره عذاب میتی."

قسیم گفت: یادت اس اول هیچ نمیفامیدم که چطو کمکش کنیم و
چطو بالشه بسته کنیم، مگم خود بخود دستی کده فامیدیم و
بالشه بسته کدیم و خوب هم بسته کده بودیم، چقه زود جور شد
نی؟

صادق گفت: ها و وختیکه خانه بردمش آغایم چقه سرم قار شد و گفت: " برو تیز همی دقه بیریش و ده باغ ایلایش کو، مه غم شکم شماره خورده نمیتانم و تو رفتی یک نان خور اضافی دیگه ره هم بریم آوردی." باز ننیم چقه عذر و زاری و ننوات کد که بانیش وبال داره.

قسیم گفت: باز از اینجه که رفتی چی کدیش؟

صادق گفت: بردمش، مگم باز پرید و رفت.

قسیم گفت: چه غایت؟

صادق گفت: سال ها پیش.

قسیم گفت: مگم او خو خانگی بود.

صادق گفت: ها خانگی بود، مگم بندی خو نبود؟

قسیم گفت: ده قفس نبود؟

صادق گفت: قفس داشت، خو دهان قفس واز بود، هروخت که

دلش میشد میدرآمد و هروخت که دلش میشد میبرآمد.

قسیم گفت: راستی؟

صادق گفت: ها دلم نمیشد که قیدش کنم، بسیار دوستش داشتم.

قسیم گفت: اینه! اینی ره میگن دوستی. آفرینت! خی ایطو که

آموخته بود، باز چرا پرید؟

صادق دستی به غوره ها کشید و بدون آنکه نگاهش را از دانه

های سبز و درشت که از لابلای برگ های پهن و سبز

خودنمایی میکردند - بردارد، زیر لب زمزمه کرد: " باز چرا

پرید؟ " سوالی که یک جواب قاطع و برنده داشت و یا جواب

های بیشماری که شیمه شمردنش را او نداشت... به هر حال او

به این پرسش پاسخی نداد و بعد از مکث کوتاهی به قسیم گفت:

ای غوره ها ره میبینی چقه سخت به بیخ و ریشه خود چسپیدن، دل شان همیشه که جدا شون و ها وختیکه پخته میشن و وخت شان میرسه خود شان به دل خود از درخت میفتن. حالی به زور باید بکنیش، مگم او وخت به بسیار آسانی ده دست آدم خوده میتن از خاطریکه همو وخت، وخت شان اس. مه و تره هم غوره بودیم که از بیخ و ریشه جدا کن، اگه میماندن که پخته میشدیم خود ما یک کار وبار صحیح پیدا میکدیم و غم روز و روزگاره میخوردیم، مگم حالی سیکو!

قسیم با آه و حسرت گفت: بر پدرک غریبی نالت، اگه...

صادق که در چرخ اندیشه غرق بود بدون آنکه ملتفت گردد حرف او را برید و گفت: میفامی مه هر وخت که غوره میخوردم شکم رو میشدم، مگم وختیکه زردالوی پخته ره میخوردم نمیشدم، البت ای یک معجزه بود که خدا به مه نشان میداد. دفعتا خاموش و پس از خاموشی کوتاه ولی ژرف ادامه داد: اوهای که غوره بچه ها ره میخورن، چرا شکم رو نمیشن؟ خدا چرا بری از اوها معجزه خوده نشان نمیده؟

قسیم با دردی که امیدی هم در جا و جایگاه آن نهفته بود گفت: میشن، آخر نی آخر میشن.

صادق با مایوسی گفت: مگم او آخر چی وخت میرسه؟

قسیم ناخودآگاه گفت: به خدای پاک مالوم!

صادق گفت: میفامی ننیم میگفت کندن غوره گناه داره، ما چقه لوده بودیم نی که غوره میکندیم.

قسیم گفت: ما اشتک بودیم میفامیدم، باز درخت و شاخ و

برگ خو جان نداره.

صادق گفت: داره، چطو نداره، سیکو وختیکه یک دانه برگ هم میکنی، کتیت زور میزنه و تا که کنده میشه چقه کش و گیر میکنه و همی که کنده شد باز پژمرده و خشک میشه، مانایش همی س که جان داره که میمره.

قسیم گفت: ها لالا، ای ره خو راست میگی، مگم باز هم کتی آدم ها فرق دارن کم از کم کنده که شدن خشک میشن و میمیرن و خلاص، مگم آدم ها؟

با این سوال که در آن مقطع زمان جوابی نداشت هر دو ساکت و از باغ چند قدم دور و هر دو عکس معمول روی سنگ نه روی زمین چهار زانو نشستند، گویی مقام را نیز وقت و حالات از آنها ستانده بود، مقامی که از زمین تا سنگ و شاید چند وجب بلند بود.

صادق گفت: مچم چرا ده روی زمین شیشتم، بخی که سر سنگ بشینیم، کالای ما خاک پر میشه.

قسیم گفت: از همی خاک پیدا شدیم و ده همی خاک میریم.

صادق گفت: ها ای گپ خو اس، مگم نام مردن و ده زیر خاک رفتنه که میشنوم از ترس پشتم میلرزه و اگه راست بگویم از مرگ بسیار میترسم؛ از انکر و منکر، از عذاب قبر، از مار و گژدم، از قصد زمین و خاک و وختیکه کل از ای گپ ها یادم میایه موهای جانم میخیزه، مه شنیدیم آدم که مرد زمین قصد خوده میگیره.

قسیم گفت: قصده خوده میگیره؟ چطو و چرا؟

صادق گفت: از خاطریکه سرش راه میگردیم. ملا صایب گفته

بود: " آدمه که ده قبر ماندن باد از سوال و جواب انکر و منکر، زمین به آدم نزدیک میشه و باز آدمه ایقه پیچق میکنه که قبر غه های آدم ده یکی دیگه میدرایه و میشکنه و تکه تکه میشه."

قسیم با تعجب گفت: راستی؟

صادق گفت: ها همطو خو میگن، مگم خدای پاک میفامه که ده او دنیا چی گپ ها میشه و چی و کی قصد کی و چی ره میگیره، مگم کاشکی آدمه گور نمیکن.

قسیم گفت: خی چی میکدن؟

صادق گفت: مچم؟ میسوختاندن.

قسیم گفت: دیوانه دیگه ای گپه نزن، اوندو (هندو) خو نیستی که بسوزانید، مسلمان ها ره باید گور کنن.

صادق گفت: تو نمیترسی؟

قسیم گفت: میتروسم چطو نی، مگم یگان وخت که فکر میکنم ای زندگی ترسناکتر از مرگ اس.

صادق گفت: ای گپه مه باید بزوم.

قسیم گفت: تو و مه نداره، هرکس به یک رقم ده عذاب اس.

صادق بدون حرف چشمانش را به دریاچه دوخت و به امواج آرام دریا نگاهی انداخت. آفتاب مستقیم به سطح امواج میتابید و برق نور آن برق نگاه را زیر شعاع میگرفت.

عجیب بود، نور و روشنی با شب و تاریکی چقدر فرق داشت. ترس آن شب ها و ترس این روزها شبیه هم بود، آنگاه از شب میتروسید و حالا از روز نیز ترس داشت، چون پیوسته زهر

نگاه ها و زهر زبان ها سبب آزارش بود. شنیده بود مرد قوی مرد شب است، لیکن از بخت بد وی از هر دو در هراس بود. با آنکه روز او بدتر از شب بود، اما شب ها به حدی خوفناک بود که اکثر میخواست در لابلای تاریکی و ظلمت همان شب های تار خود را نهان کند، چنان نهان که با ذره بین هم پیدا نگردهد.

صادق نگاهش را از دریا برگرفت و دید که قسیم مثل گذشته ها با چوبک تصاویر نامتجانس رسم و عکس قبل زمین را ژرف میکاود. لبخندی زد و گفت: هنوز هم ده زمین رسم میکشی هه؟ سپس نزدیک و افزود: و باز هم البت توستی و بابیت. دید بلی تصویر یک پسر کوچک و یک مرد بزرگ. ای چیس لالا؟ حالی خو کلان شدی، عکس های کلانی ته بکش.

قسیم حرفی نزد و باز هم ترسیم کرد، همان نقش و همان مرش را و این بار دستپاچه تصویر را نزدود بلکه به آن خیره شد، در حقیقت هر دو خیره شدند...

صادق گفت: ای چیس؟ بچه گک خم اس و مرد هم خوده خم کده، باش مه سم ببینم. ها! چیزی ره می پالن، مگم غلط کشیدی باید ده پالویش میبود. اوه! یا یکیش پیش و دیگیش از پشتش میاله، یا گیرکان میکنن هه؟ نی نی گیرکان خو ایطو نیس. ها فامیدم چیزی ره کشت میکنن.

قسیم پاسخی نداد و صادق تکرار کرد: چیزی ره کشت میکنن نی؟

قسیم آهسته گفت: ها، زار کشت میکنن.

صادق گفت: چی؟ زار!

قسیم جوابی نداد و صادق گفت: هروخت همی عکسه میکشیدی نی؟

قسیم پس از مکث کوتاه گفت: ها.

صادق گفت: خی چرا تیز کده خراب میکندی؟

قسیم حرفی نزد، در عوض نگاهش را به صورت او دوخت.

صادق گفت: چرا گپ نمیزنی؟

قسیم گفت: هنوز نفامیدی؟

صادق گفت: نی از چه بفامم لالا، علم غیب خو ندارم.

قسیم گفت: ای آغایم نیس.

صادق گفت: خی کیس؟

قسیم گفت: خلیفه قادر سماوارچی.

صادق گفت: خو دیگه چی؟

سکوت بر فضا چیره گشت و قسیم با خاموشی جانکاه به صادق خیره و او در حالیکه قلبش به شدت خود را به در و دیوار سینه اش میکوفت از تکلم باز ماند و مات و مبهوت نگاهش را به وی دوخت.

لحظاتی این سکوت جانکاه حکفرما بود و بعد قسیم سکوت را با این جمله در هم شکست: گفتم نی که هرکس به رقم خود ده عذاب اس.

صادق گفت: از کی فتر؟

قسیم گفت: از همو اشتکی، از اولین روزهای کارم.

صادق با صدای گرفته گفت: چرا به کس نگفتی، به آغایت، به

بوبویت، مه خو...

قسیم میان حرفش پرید و گفت: به کی میگفتم و چطو میگفتم؟ اولین دفعه او کاره که کتیم کد، ایقه لثم کد که پرسان نکو، باز باد از او چاقو ره ده جانم کشید و گفت اگه به کس بگویی زبانته میبرم و... وختیکه آغایم خبر شد که مره زده به آغایم گفت: "بی گفتی میکد." و آغایم بریش گفت: "تو خلیفه - ش استی از طرف مه بریت اجازه اس که اگه بی گفتی کد بزنیس. خوب کدی که زدیش، بان که به همی رقم کاره یاد بگیره، گپ اوغان ها: (چیرته چی دب وی هلته ادب وی.)"

باز پسان ها ایقه سرم آموخته شده بود که به زور مره شو هم ده سماوار خو میداد و به آغایم بهانه میکد که صبح وخت باید ده سماوار باشه، از او خاطر بهتر اس که شو همینجه خو کنه. سپس قطرات اشک جهیده از چشمان را با نوک آستین سترد و افزود: میفامی ده بدل یک خلطه بوره و یک خلطه چای ... خانه که میرفتم و بوره و چایه میبردم، ننیم سر خوده لچ میکد و خلیفه قادره دعا میکد. خبر نداشت که او یک خلطه بوره و او یک خلطه چای ده بدل کدام قیمت بریش میرسه.

فزونی غم حرفش را خورد و در حالیکه سرش را میان دو دستش گرفته بود گریه سر داد... صادق دستش را بر شانه اش گذاشت و اجازه داد در سکوت غم دلش را خالی کند.

او دقایقی طولانی های های گریست و بعد با حسرت و اندوه گفت: بسیار روزهای بد و سخته تیر کدیم لالا، ایقه سخت که سرم ده سنگ لحد بخوره یادم نمیره.

صادق که غم و دردش کمتر از او نبود، با آهی آمیخته با

تاسف برای تسلائی که مبنای نداشت گفت: چرا همو وخت به مه نگفتی؟

قسیم گفت: اشتک بودم، هم میشر میدم و هم میترسیدم و تو هم خو اشتک بودی که میگفتم چی میتانستی و باز ایطو سام خوده سرم شانده بود و ایطو از پیشش میترسیدم که تا که صدا میکد نفسم بند میشد. از خاطریکه غیر از او کار خر واری لتم هم میکد و به تو که میگفتم چی فایده؟ تو هم خوده مصیبت بدتر از مه بودی و حالی هم که گفتم فقط بری از ایکه بار دل تره سبک کنم و تو بفامی ده ای دنیا تنها تو نیستی که ده ای مصیبت گرفتار استی، خدا میدانه چقه اشتک های دیگه به همی رقم ده درد و تکلیف زندگی میکنن.

صادق کظیم در حالیکه به تصویر نقش شده بر زمین مینگریست گفت: مگم باز هم یک کمی که کلان شده بودی به یکی خو باید میگفتی.

قسیم گفت: اگه به کس بگویی هم چی فایده، هیچ کس به دستگیری و یاری آدم نماییه و از کلش کده بدتر که هیچ کس گپ اشتک ها ره باور نمیکنه.

کلامی که بیان یک واقعت تکاندهنده و یک درد بس دردناک بود، دردی که مثل ناسور در تاروپود آن جامعه پیچیده و کسی گوش تا گوش خبر نمیشد و آنانی که میدانستند و میشنیدند و میدیدند خود را به ناهمی و کری و کوری زده بودند و میزدند.

او راست میگفت بر حرف و سخن اطفال باور نکردن جز سبیل زندگی آن مردمان بود، کم اتفاق می افتاد کسی حرف

طفلی را باور کند، حتا نزدیکترین افراد خانواده به حرف ها و گفته های اطفال دقت و توجه نداشتند و این اولین درس شکست و بی باوری بود که اطفال از خانواده ها و اجتماع شان می گرفتند! در این راه بی باور، باور و اعتماد به نفس میشکست و نابود میشد.

آن شب باز شب تلخی بود، خیلی تلخ... صادق اندوه خود را فراموش و غم قسیم دوست ایام طفولیتش را به آغوش کشیده بود. اولین شب، اولین حادثه، اولین تجاوز، اولین درد و اولین زخم را به یاد آورد و در حالیکه اندوهی به پهنای کاینات در جسم و روحش تنیده بود چشمانش را بست.

* * *

شب بود، شب نیمه تاریک که شاید شب تابستان بود، هوا گرم و خفقان آور و در همان گرما و خفقان صادق زیر لحاف بزرگ و سنگین که از سنگینی زیاد همچو کوه بر تن و روانش فشار می آورد در اغما بسر میبرد. نفسش از گرمای زیاد بند آمده بود و سوزشی خنده تر از گرما تن تر از عرقش را میسوختاند. وی با مشکلات بیشماری لحاف را از سرش دور و در حالیکه از عرق سرپایش تر بود به طرف در خزید و خزیده و خیزیده از در پا به برون نهاد. در برون هم هوا سوزنده و خنده بود، خیلی سوزنده و خنده، آنقدر سوزنده که به یقین وجود را شعله ور و چنان خنده که تن را زخم میزد. از در حویلی به کوچه پرید، کوچه هم آتشین بود. از کوچه به کوچه ها و از راه به راه ها دوید، ولی همه جا سوزنده بود. راه ها به شاهراه ها و شاهراه ها به دشت ها منتهی و دشت ها انگار به وسیع سپهر و زمین میرسید زیرا پایانی نداشت، نه شب، نه گرما و نه هم دشت ها.

در دل آن شب نیمه تاریک و گرم چند ستاره در دور دست آسمان چشمک زنان در پشت ابر نحیر که با مهارت خاص هر آن در حال نفیر بود پنهان و مهتاب با زهر خندی اندوهی به وسعت همان آسمان را که منزل و منزلت او بود به بر داشت. مهتاب عکس معمول در جستجو بود، در جستجوی یک قطعه ابر سبتر تا در پناه آن از مشاهدت و شهادت آن شب نحس رهایی یابد و صادق مثل معمول در تکاپو بود، در تکاپوی پاره زمین پاک که لحظه یی در آن بیاساید، لیک در آن شب شوم نه قطعه ابری بود و نه هم پاره زمینی. هردو باهم و در لابلای سایه های هم میدویدند، اما نه آسمان پایانی داشت و نه هم زمین.

صادق با دل مکدر در روشنایی نیمه رنگ یک نور نامریی میدوید و در همان روشنایی نیمه رنگ لکه های خون جهیده از تنش بر زمین نقش و گویی خط خونین سرکشیده از تن و تنپوش او تا انتهای گیتی میرسید و نور درست روی آن خط خونین میتابید.

مهتاب خسته و رنگ پریده در پرتو نور بخش خودش میدرخشید و انگار پرتو نور بخش خودش اکنون در پی آزار خود او بود. مهتاب پناه می پالید و صادق همراه با پناه، شفا و صفا!

آیا آن شب به صبحی میرسید؟ آیا آن بیداد و ستم پایانی داشت؟ و آیا او دوباره میتواندست به دنیای لطیف و نظیف طفولیت برگردد؟ به دنیای که دستان شسته و صورت خجسته سر رشته یی آن بود و روشنی و پاکی سرشت آن.

یک درو و یک دما

دویدن او ادامه داشت، اما نه شب به پایان میرسید و نه دشت و در پهنای همان شب و دشت سوارکاران سوار بر رکاب بیداد از بیشه‌یی بیدار و به عزم بریدن ریشه با تیشه سوی او شتافتند. این بار وی نه تنها از گرما و جهان بلکه از آنان نیز در فرار بود... دویدن و تپیدن ادامه داشت و عاقبت او را گرفتند. در کشمش شب و شبگیران او زبون تر و اسیرتر از همیشه به همان بیشه که از غشه رشه بود کشانده شد.

یکی از سوارکاران غلام در دل شب بر بادار دیوانه اش صدا زد: صایب آوردیمش.

بادار دیوانه که به یک پهلو افتاده بود پکی به چلم زد و گفت: آفرین بچیم! بیاریش نزدیک.

رنگ از رخ صادق پریده و اضطراب سراسر وجودش را انباشته بود. دو نفر کشان کشان او را نزدیک بردند.

بادار خنده کنان با یک حرکت استهزا آمیز اریکین را با دست بلند گرفت و در حالیکه با دقت صورتش را میدید گفت: آه- ها خودش اس، بیشک تان!

سپس اریکین را بر جا گذاشت و افزود: حالی ببرینش و ده نشه ما خار نزنین، بانین که اشتهای ما یک ذره صاف شوه، باز پسان کتیش حساب و کتاب میکنیم.

دوباره همان دو نفر کشان کشان اسیر زبون را از در برون بردند.

پس از لحظاتی بادار دیوانه پرسید: کدام بچه نر ای ره گرفته؟
یک تن گفت: صایب، ماجدی.

بادار دوباره پکی به چلم زد و بعد ذرات تنباکو را از روی زبان و لبانش برچید و گفت: ماجدی بچیم کی میگه که تو حرامی ستی، هرکس که میگه بد میکنه. صد حلالی به گردت نرسه، ایطو شکارچی ماهر تنها حلالی میتانه باشه. مه میگم آفرینت! شکار روزه خو هر مور و ملخ میتانه، مگم شکار شوه هرکس نمیتانه و سخت ترین شکار هم شکار شو اس. کسی صدا زد: قومندان صایب! نام ماجدی ره، از ماجدی به شکاری بدل نکنیم؟

بادار خندید و گفت: ها والله! از ای نام نسق کده خو شکاری خوب اس، یک کاکه گی خو داره. سپس مسجدی را مخاطب قرار داد و افزود: چطو بچیم، از ای نام خوشت آمد؟ بانیم نامته شکاری؟

مسجدی گفت: هرچی دلت اس بان قومندان صایب.

بادار گفت: برو بچیم، دل مه هم دل تو.

مسجدی گفت: بانین هرچی که میمانین، از ای نام بیازو ایقه بدم میایه مثل که مار از پودینه.

بادار گفت: برو بچیم، خی از ای پس شکاری ستی.

یک تن از غلامان دگر گفت: نگفتی قومندان صایب که تفنگ شکاری، باز شکاری و یا سگ شکاری!

همه به شمول بادار قهقهه زدند و بعد بادار دیوانه گفت: تو هم چقه فسادی ستی هه، مزافت خوبیش بود، مگم یک چیز مدام ده یادت باشه که ماجدی تفنگ شکاری س، همی که نشانه گرفت دیگه خطا نمیخوره! و ها ناگفته نمانه که ما یک سگ شکاری هم داریم و او سگ شکاری تو ستی که به نام شکار

میری، مگم تنها پوز پوز میزنی و باز لب و دهان خشک پس میایی.

دوباره صدای قهقهه ها برخاست و طرف که خجالت زده به اطرافیان مینگریست گفت: چرا مه چی گناه کدیم قومندان صایب که ایطو لقبه بریم دادی.

بادار گفت: از خاطریکه تو ... مادره، چند دفعه بری همطو شکار کدن ها روان کدیم، تانستی؟ تنانستی نی! تا حالی چند کرت جزیه ره پوره وصول کدی؟ یک کرت هم نی. دیگه ها ره خو یکسو بان، از همو بابره میرزا که یک مشت آدمک اس جزیه ره گرفته تانستی. هر پهره میری و سگ دیدو واری پس دست خالی میایی، باد بخورید، والله اگه از نان دادن باشی.

غلام گفت: دیگه ها خو یادم نیس قومندان صایب، مگم ده جان بابره میرزا که هر پهره میرم میگه: "یک قران و شش پولی ندارم که بتم، یک باغ بود که ده فاتیما داری گروه کدم دیگه چی دارم که بتم. بیا اینی تو و اینی هم کل خانه و ته خانه و بکس و صندوق و یخدان و دیگدان، هرچی یافتی از تو." وختیکه ایطو میگه دیگه مه...

بادار تند حرفش را برید و گفت: گه میخوره که میگه، پیسه که نداره، زن و دختر خود داره، هموره ده جزیه میاوردی. ماده اینجه به جک زدن نشیشتیم، جهاد میکنیم جهاد! مفت خو نیس! اوها گرم و نرم ده خانه های خود شیشتن و عیش و نوش میکنن و ما بیست و چار سات ده غار کوه افتادیم و روز و شو هم کتی حکومتی ها سگ و فقیر استیم. همدفعه هم خو

ناوردی، مگم دیگه پهره اگه لیاظ کسه کدی، روپته سیاه میکنم و سر خر هم چپه سوارت و ده کل از ای قریه و منطقه میگردانمت، او هم کتی جارچی! ... مادر، باز کرم های سر مه تور دادی. ده اصل تو حرامی ستی نه ماجدی.

در این میان مردی از مرد همکنارش پرسید: ای چی گپ اس؟ و ای هر دقه چرا حرامی میگه؟

او گفت: از خاطریکه ماجدی راستی حرامی س.

مرد گفت: چی؟

او گفت: ها، پدر و مادرش مالوم نیس. وختیکه نوزاد بود کدام کس ده دهان دروازه ماجد ایلایش کده بود. اول مردم میخاستن که زنده گورش کنن، باز بابۀ قومندان صایب مردمه نمانده و کتی خود آوردیش خانه و ثوابی کلانش کده و از خاطریکه ده پیش ماجد پیدا شده بود، نامشه ماجدی ماندن.

مرد گفت: چی میگی! از او طو بابۀ، باز ایطو بچه؟ راست گفتن که از آیین گه میمانه.

ساعاتی بعد که اشتهای بادار دیوانه به قول خودش صاف شد، صادق را باز گشتاندند و او که در چنگ دو نفر محکم بند بود با آواز لرزان گفت: چی میخاین؟ مره چرا اینجه آوردین.

بادار قهقهه زد و گفت: تو نیمفامی که تو واری نوچه گک ها ره آدم بری چی کار داره هه؟

با سخنان وی دگران نیز قهقهه سر دادند. سپس در جایش راست نشست و اضافه کرد: خو بچۀ پدر! کتی بازی شروع کنیم یا بی بازی...

صادق به تضرع افتاد و گفت: مره ایلا کنین، خیره مره بانین

که برم.

بادار گفت: او بچه ما خو آدم خور نیستیم که زاری و ننوات
میکنی. همو کاره که ده اونجه میکدی ده اینجه بکو خلاص،
یانی مستی و...

سخنش ناتمام و در عوض صدای مهیب قهقهه اش در فضا
پیچید.

صادق گفت: مره بانین که برم، چرا ایلایم نمیتین اگه قومندان
صایب خبر شوه، مره...

وی با خشم حرفش را برید و فریاد زد: خواهر و مادر
قومندانه... قومندان کجا و قومندان چی؟ ده غار خود رو با هم
شیر اس.

صادق با سرنوشت خود در نبرد و ستیز و هر حرف ممکن را
برای رهایی اش از آن دام بر زبان راند، اما کجا بود گوش
شنوای که بشنود؟ سخت گیری و تکاپوی صادق نیز جایی را
نگرفت. عاقبت به پندار فرار سوی در دوید ولی فرار از آن
مهلکه که از دام عنکبوت فریبنده تر و پیچیده تر بود ممکن
نبود، چون با یک حرکت سریع بادار خود از جا پرید و در
حین کشاندن او سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت:
بشی حرامزاده بی پدر، اگه نی یک تولی نفره سرت... ده
اونجه... و ده اینجه بابایی میکنی. سپس وحشیانه مثل درنده
گرسنه بر وی حمله ور و...

از باران شدیدی که شب قبل باریده بود، زمین گل آلود و قطرات آن هنوز روی سنگ و شن وادی ها دانه دانه همچو اشک درشت و زلال کودکان گرسنه جاری بود.

دریا با عصیان عجیبی در غریو و صدای بلند آن که پس از رگبار یگان باران ناخوشایند میگردید دل و دل خانه ها را به واهمه می انداخت.

سماق ها از زیر زمین سر برافراشته ولی شکل و تمثال شان را در زیر چتر کلاه گک های پهن پنهان نموده، انگار توان دیدن نداشتند و سبزه ها در انتظار گرمای مهر اشک های سرد سرما زده را به یخن میریختند.

در پشت دیوار باغچه کنار دریاچه یک نهال شکسته و در گل و گون لت و پت افتاده بود و درختان در سوگ آن قطره قطره اشک را بر سر و برش میفشاندند. جز صدای غوغای دریاچه و صدای ریختن تک تک اشک ها چیزی به گوش نمیرسید.

در زندگی جوشی نبود و طبیعت گویی پس از خروشی فرو میشست. ابرها در جد و جهد اشعه ها در حال پاره شدن بودند.

و لحظاتی بعد ناگهان آفتاب پدیدار و دریده ابرها را راند. اشک های درختان تند و تندتر گردیده و سماق ها دوباره به قعر زمین فرورفته و ناپدید شدند.

از سینه زخمی و دردمند زمین دود با آهی خیلی خفیف در ماتم آن نهال و نهاله های بیشمار دگر آن مرز و بوم که یکی پی

دگر شکسته و بریده میشدند به هوا خاسته بود.

آدمیانی دور نهال شکسته ستاده و مات و مبهوت نگاه میکردند. دقایق به همین منوال میگذشت که شخصی با صدای بلند گفت: " نفرهای حکومتی آمدن." همه سوی افراد نظامی چشم دوختند. دو افسر پولیس با چند سرباز مسلح نزدیک و یکی از آنها خطاب به مردم گفت: " پس شوین، راه بتین." مردم رهی باز و خودشان را کنار کشیدند.

دو افسر که در پیشاپیش قدم برمیداشتند نزدیک جسد متوقف و یکی از آن دو که از فرم و نشان و به اصطلاح عامیانه از ستاره و تیر و قیچی سر شانه اش هویدا بود یکی، دو رتبه از آن دگری بلندتر است بدون درنگ یکی از سربازان را مخاطب قرار داد و گفت: " رویشه دور بتی." سرباز سریع با گفتن: " صایب!" خم و جسد آغشته با خون گل را دور داد.

صورت جوان و لطیف پسر را داغ‌های زخم‌های بیشماری پوشانده بود. شخصی از جمع مردم نجوا کنان گفت: " توبه خدایا! چی کدن، گوسفند بزکشی واری شق شققش کدن." و دگری گفت: " خدا از ای حال و روز ما و شما و آل و عیال ما ره نگاه کنه."

هرکس در فکر خود و آل و عیال خودش بود و لیک...

افسر با تن آهسته به همکارش گفت: ای همو بچه بی ریش قوماندان میرک نیس؟

همکارش گفت: ها صایب اس، همو خودش اس.

افسر گفت: مگر ای چطو گپ اس؟ ای ره کی کشته؟
همکارش گفت: والله اگه بفامم صایب، اما شنیدیم که سر از ای
بچه بسیار بد حال بود...
افسر گفت: بد حال! چطو؟
همکارش گفت: بسیار کس ها پشتش افتاده بود؟ مقصدم ایس
که ...
حرفش را فرو خورد و افسر گفت: اگه همطو یک گپ باشه
هم، به میرک زور کی میرسه؟
همکارش گفت: گپ ده همینجه اس صایب!
افسر گفت: اما کی جرات کده و کی میتانه ای ره بزنه؟
همکارش گفت: چطو نی صایب، میرک هم خو صد دشمن
داره و دیگه مه شنیدیم که قیوم تره هم ای بچه ره خوش داشت
و چند کرت ده فکر به چنگ آوردنش جنگ هم کده بود.
افسر گفت: خو به هر حال باید به قوماندانی خبر بتیم.
همکارش پرسید: جسده چطو کنیم؟
افسر با تأمل پاسخ داد: هیچ، بتیم به فامیلش که دفنش کنن
دیگه.
همکارش گفت: به طب عدلی راهی نکنیم؟
افسر گفت: نی بابا، اول خوده اونجه جای ندارن که نگایش
کنن، ده یک روز بوی میگیریش و دوم تو فکر میکنی کس ده
قصه از ای میشه؟ ده ای ملک روزی صد تا میمره.
همکارش گفت: خی چی کنیم؟
افسر گفت: هیچ چیز، تنها ببری قوماندانی راپور بتی و
خلاص.

یک درو و یک دما

همکارش نگاهی که چندین پرسش را به بر داشت، به وی انداخت و گفت: تحقیقاتش چطو میشه؟

افسر گفت: کدام تحقیقات جان بیادر؟ والله اگه کس لایشه بالا کنه. ای ره تو هم خوب میفامی و مه هم.

همکارش گفت: خی همطو تیر شویم؟ ای خو فقره قتل اس.

افسر این بار با لحن اندکی تند گفت: خی چی کنیم؟ اگه تو کدام راه بهتر و خوبتر از ای ره میفامی، خو بگی بسم الله!

همکارش بی موجب کلاه را بر سر مرتب کرد و دگر لب فرو بست. با ختم این جروبحث فشرده که شاید سه، چهار دقیقه بیشتر طول نکشید، افسر با صدای بلند مردم را مخاطب قرار داد و گفت: کسی میفامه یا کسی دیده که ای ره کی کشته؟

همه در سکوت و لحظاتی بعد مردی از جمعیت بیرون شد و گفت: مه دیدیم صایب.

افسر با همان تن گفت: تو دیدی؟ ده کجا و چی وخت؟ پیش بیا و گپ بزن.

مرد در حالیکه هر دوستانش را به رسم احترام بر سینه نهاده بود، دویده دویده نزدیک شد و بدون درنگ گفت: دیشو دیدم صایب که چند نفر ای ره کشان کشان اینجه آوردن و باز سرش ضربه کدن.

افسر گفت: کی ها بودن؟

مرد گفت: مچم صایب، تاریکی بود قواره های شان مالوم نمیشد.

افسر گفت: صدا و گپ - مپ نشنیدی؟

مرد گفت: نی صایب، همی که آمدن بی گپ و بی سخن کتی ماشیندار سرش ضربه کدن و باز گرگ واری پریدن و رفتن.

افسر گفت: چند بجه شو بود؟

مرد گفت: والله اگه بفامم صایب، سات - مات ندارم که میدیدم.

افسر گفت: تو دیشو ده اینجه چی میکدی؟

مرد گفت: هیچ صایب، از راه تیر میشدم. دیشو میر او بودم، از او داری که خلاص شدم، همی طرف آمدم که...

افسر تند حرفش را برید و گفت: ای طرف چرا آمدی؟

مرد گفت: بری از ایکه خانه برم، همی راه خانیم اس صایب.

افسر گفت: باز کسی ره نکفتی؟

مرد گفت: نی صایب، خودم ایقه ترسیده بودم که دو پای داشتم دو پای دیگه هم قرض کدم و به بدو رفتم خانه و راست بگویم تا ملا آدان همطو شیشته بودم، باز ده وخت نماز که مردم غند شد بریشان گفتم.

افسر رو به دگران نمود و گفت: کسی دیگه چیزی میفامه؟

همه بدون حرف سویش مینگریستند و حتا آهی هم بر زبان نمی آوردند. وی آهسته به همکارش گفت: ای مردمه سیکو رمه گوسفند واری، از سنگ و چوب صدا میبرایه و از ای ها نی، غیرممکن اس که کم و تم نفامن ولی دهان خوده قلف کدن و گپ نمیزنن، دیدی!

همکارش گفت: ها صایب، اما یک گپ اس که میترسن.

وی سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: ها ای گپ هم اس، اما تا کی؟! سپس با صدای جر خطاب به مردم ادامه داد: چرا طرفم تری تری سیل دارین، ای بچه خوده همی قریه

زندگی میکند. غم شریک خانه و قشلاق و هم شریک پل و پلوان تان بود، همقه خو میفامین که کتی کی شیشت و خیست داشت، کی دوست و کی دشمنش بود.

افسر لحظاتی سکوت کرد و وقتی دید هنوز هم نمیتوان قفل لبان آنان را درهم شکست آهی کشید و پرسید: پدر از ای کیس؟

مردی اشکریزان نزدیک آمد و گفت: مه ستم صایب.

افسر گفت: چی کاره ستی؟

مرد گفت: هیچ کاره.

افسر گفت: یک کار و بار خو داری؟

مرد گفت: خرکار استم صایب، مگم یک توته گک زمین هم دارم که ده ایش یگان کشت و درو میکنم.

افسر گفت: ده مورد قتل بجیت چیزی میفامی؟

مرد گفت: نی صایب از چه بفامم و چطو بفامم؟

افسر گفت: چطونی؟ تو خو پدرش استی، ایقه خو میفامی که چی میکند، کتی کی میگشت، رفیق هایش کی ها بودن، کتی کی دوستی و کتی کی دشمنی داشت. ای گپ ها ره خو باید بفامی.

مرد گفت: مه روز گم و شو پیدا ستم و ده ایقه سرگردانی ...

افسر حرفش را قطع کرد و گفت: خو صحیح س. کتی کس دشمنی داری؟

مرد اشک هایش را با حاشیه دستارش سترد و گفت: نی صایب دشمنی چی و کار چی و سر چی دشمنی. ده آسمان یک ستاره و ده زمین یک مرغ لنگ ندارم، دیگه دشمنی سر چی.

افسر گفت: خی سر کس شک داری؟

مرد گفت: نی صایب.

افسر گفت: دیگه کدام گفتی - مفتنی نداری؟

مرد گفت: نی صایب.

افسر گفت: خو خی جسده ببرین و دفن کنین. ما به قوماندان

صایب امنیه راپور میتیم که امر دستگیری قاتل هایشه بته.

افراد نظامی دور و مردم پراکنده شدند.

* * *

عصر و هوا نه چندان گرم بود، سینه زمین اندکی از آه و دود خالی و داشت در قعر و قهر خشکی فرو میرفت. اشک درختان خشک و آفتاب خسته و زار در حال رفتن به کام افق بود. تعدادی محدودی دور گور تهی حلقه زده بودند. صدای شیون و شوری زنی گوش و دل را میخراشید، مردی آرام آرام اشک میریخت و دو دختر نوجوان ناله کنان از دنبال جسد راهی بودند.

گور با دهن باز برای بلعیدن پسر جوان هژده ساله در انتظار و فردی در میان گور تهی ایستاده و در حال به خاک سپردن حصه وجود کسی بود.

تابوت را چهار نفر بر شانه حمل میکردند. در پیشاپیش تابوت پدر بود، پدری که پیری خود را جانشین جوانی پسر نموده و

اکنون نادم و نافر اشک میریخت. مردان حامل جسد به گور نزدیک گردیده و مانده و درمانده جسد را روی زمین نهادند.

مردی که ریش ماش و برنج باریک داشت با آواز جر گفت: "یاالله! پیش بیاین بیادرها که بانیمش دیگه."

زن و دو دختر نوجوان که سر و مو میکنند، خود را بر جسد انداخته و ضجه کنان گفتند: نی نبرینش، نبرین...

زن فریاد زد: غرضش نگیرین، توتّه دلمه بانین. های مردم! نبرینش ایطو ظلم کلانه نکنین. بانین او ره که مه کتیش گپ و سخن دارم، قصه و افسانه دارم، گپ و سخن نامزادیشه، قصه و افسانه عاروسیشه ...

مرد سرسفیدی از سر لطف قریب آمد و گفت: خواهرجان، مرگ حق اس، کل ما اینمی راه ره ده پیشروی داریم.

زن اشکریزان گفت: بی شک که مرگ حق اس، مگم ایطو مرگ؟ اگه ناجور میبود و اگه یک چار صباحی عمرش تیر میبود خو یک کاری، م...

بقیه کلامش در آوای گریه گم شد و مرد گفت: خواهرک دلته صبر کو، البت همی رضای خدا بود.

زن فریاد زنان گفت: خدا؟ خدا ده کجاس؟ خدا نیس، اگه میبود سر ایطو جوان ناز نینه قلم نمیکد.

مرد گفت: استغفرالله، استغفرالله! توبه بکش خواهرک کفر نگو، خدا خودش داده بود، خودش گرفت.

زن که در آن دم از کفر و ایمان، از هردو گریزان و از هر دین و آیین امان می طلبید ناله کنان گفت: او مردم چطو دل تان

میشه که ایطو شاهزاده را ده زیر خروار خاک سیاه بانین؟
نمانینش، او هنوز اشتک اس، زور ایقه خاکه نداره. به خدا
جان که نداره، به سخی جان که نداره، به چاریار که نداره.
مردی بایی حوصله گی صدا زد: ای سیاه سرها ره چرا
ماندین که کتی جنازه بیاین.

مردی دگری گفت: خواهرک ها شما پس برین، بری زن ها
اجازه نیس که ده وخت دفن جنازه بیاین.

و یکی گفت: پس شوین و زود از اینجه برین که گناهکار
میشین. زن ها که ده جنازه بیاین گناه داره.
احدی نبود پپرسد، چرا گناه دارد؟ کی گفته گناه دارد و در کدام
کتاب نوشته است که گناه دارد؟

کسی نبود بگوید، پس چه، چه را زنان اجازه دارند؟ صرف
حلقه بندگی و بردگی را بر گردن انداختن!

آنجا چرا زنان اجازه نداشتند در مراسم تشییع جنازه شرکت
کنند، حتا در جنازه عزیزترین عزیزان شان؟ این هم یک سوال
اهم بود که احدی ملتفت نگردیده و همه ساده و کورکورانه
پذیرفته بودند که چنین است که نبود! و همان کوران و ساده
دلان زنان را مثل همیشه راندند.

زن و دو شیزه نوجوان اشکریزان از گور دور و در انتظار
صدور او به خاک از پشت چندین حصار داد و فریاد میکردند.
آری چندین حصار! حصار دیوارها، حصار رسم ها، حصار
چادرها، حصار پرده های شور و درشت اشک ها و حصار...

دقایقی بعد زن از گیر زنانی که از ترس مردان او را به چنگ
داشتند خود را رها و دوباره بازگشت، اما دیر بود، خیلی دیر!

پسر را برای ابد از او ستانده و به خاک سیاه سپرده بودند و این بار زن خود را بر خاک مرطوب و سرد پسرش انداخت.

مردی گفت: ای همشیره امروز کل سنت و طریقت اسلامی ره زیر پای کد، اولش ده وخت شستن مرده چه حاله انداخته بود و نیماند که مرده را بشویند و همی میگفت شهید اس.

مردی دیگری با همدردی گفت: راست میگفت بیچاره، یک نفر بی گناه و مظلومه که بکشن خو شهید اس دیگه.

مرد اولی گفت: شهید چی؟ تو چی میگی؟ اولش جنازه ایطو آدم های ناپاک نمیشه، شهادته خو به جای بان. میفامی پشت یک ملا ده به ده و خانه به خانه میگشتن تا که یکی ره پیدا کنن بری خاندن نماز جنازه، هیچ کس حاضر نمیشد که بیایه و نماز جنازه ره بخانه و تو گپ از شهادت میزنی. او بیادر، شهادت هم از خود حساب و کتاب داره. هرکس که کشته شد خو شهید نیس، تنها اوهای که در راه دین و مذهب جهاد میکنن اونمو ها شهید پاک استن نه هر لگه و لوگه، باز ای خو بچه بی ریش بود و خدا میفامه که چی کارهای بد کده بود. راست بگویم خوب شد که مرد، مرگ پرده ایطو آدم ها س...

اینها همان اشخاصی بودند که با وجود دانستن حقیقت و سرگذشت درگذشته درهای عقل و واقعینی را بسته و دریچه های دهان لق را برای یاوه کشوده بودند.

با بحث آن دو که هنوز ادامه داشت ضربان قلب قسیم شدید و با بار همان راز مهیب از آنها کناره گردید و در حالیکه هنوز اشک میریخت با خود گفت: او خدا جان! خی جنازه مه هم

نمیشه و آگه سر مه کس خبر شوه چی خاد شد؟ نماز جنازه مره هم کس نخاد خاند، مگم کتی مه خوده اشتکی به زور او کاره میکد و سر از ای بیچاره هم خوبه زور میکدن خی چرا باید نماز جنازه- ش نشه چرا؟

معلم یاسین که پهلوی آنان ستاده و این بحث جان و دلش را آزرده بود، نخست نم چشمان ترش را با دستمال سترد و بعد با آواز بلند گفت: خدایا! ای جوان مظلوم و معصومه غرق رحمت کو و ما زنده هاره به راه نیک هدایت. و خدایا! همت بیان حقیقت و راستی ره به همه بتی، اولش به مه!

همه چیز در حال ختم شدن و اما باران سر از نوبه باریدن آغاز کرد. دانه های باران ریز ولی تیز میبارید، آنچنان تیز که گروه را وادار به تفرق نمود.

دقایقی بعد همه رفته بودند، فقط زن نگون بخت کنار گور زانو زده بود. او هنوز ناله میکرد، ناله برای نابودی پسر تازه جوانش، ناله برای بربادی خودش و ناله برای ناخوشی زادگاهش که به درد بی درمانی مبتلا گردیده بود.

در حقیقت آن زن و آن زمین مثل هم بودند، آری درست مثل هم زخمی و نگون بخت!

تندی و سختی باران خیلی کوتاه و افق یکبار دگر با آخرین خط ملون که خفیف و عجیب به نظر میرسید پدیدار گشت.

زمین باز با ناله و آه سرد، دود و عودش را بر فضا انباشت و در لابلای دود و عود زمین، زن پیچ و تاب میخورد و سوز و سازی از حنجره اش برون میزد، سوز و سازی که شبیه آواز شرنگ شرنگ زنگ ها و دنگ دنگ طبل ها بود. و این بار

یک درو و یک دما

زن بود که با آوای همان سوز و ساز عجیب خم و بشکن می پیچید، انگار روح آن قربانی در وجودش حلول و او را به رقص و امیداشت. رقصی که باز هم یک درد بود و یک دعا! دردی که درمان نمیشد و دعای که به خدای نمیرسید و این درد و دعا با حرقت غریب در وجود زخمی سرزمین دره ها پیچیده بود.

زن همچنانکه پیچ و تاب میخورد ناگهان در سکون و رکون گورستان قدیمی دهکده و در لابلای بوی خاک زمین نمناک نوای دل آرامی را شنید... از پیچ و تاب باز افتاد و به این نوا گوش داد، این نوا مثل شرنگ شرنگ زنگ ها و دنگ دنگ طبل ها نبود. این نوا آرام و آرام بخش بود، خیلی آرام و آرام بخش و این نوا، نوای دریا بود که پیدا نبود از چه روز و روزگاری در آغوش دهکده جاری و عکس ساعتی قبل حالا آرام و مطیع بود و با متانت و ملایمت در دل آن شام روشن انگار زن را نزد خود میطلبید.

زن دعا را رها و با درد، افتان و خیزان با پای از توان رفته آخرین کلبه گورستان خفته را پشت سر نهاده و سوی دریا شتافت. به دریا نزدیک و نزدیک تر شد و با نگاه های مملو از اندوه و ناامیدی به آب روان چشم دوخت. دریا نیز با هزاران چشم به او نگریست، سبز و سفید و آبی و شیری و... در آن رنگینی درون نما و در آن رشته ها و ریشه های نارین و آبیگین مروارید های درخشنده را دید که از ژرفای آب ها بالا می آمدند و بر آیینۀ رخشان روی آب شنا میکردند و رنگ

نیلگون آسمان را دید که مرواریدها در آن بازتاب میخوردند. زن همچنان به آبها و مرواریدها مینگریست که ناگهان ندای را شنید: "دریاب رازهای دریاب را! و از دریاب بیاموز!" زن با این ندا گویی از خواب سنگین و سهمگین بیدار شد. خواست بیاموزد. از دریاب بیاموزد، از آبها بیاموزد و خواست رازهای دریا را بیابد، بسیاری رازها و همه رازها! و لیکن آن دم یک راز دریا را دریافت، رازی که بر دل و روانش چنگ زد، راز رفتن و از نو شدن!

دید که آب همیشه و پیوسته روان است ولی باز هم آنجاست. این چه رازی بود؟ یعنی همواره همان میماند که هست و اما به پیش هم میرود و نو هم میشود، پس رفتن و جستن محتوم بود و محتوم است.

زن درد خورنده را در خود حس کرد و دوباره در کنار دریا به پیچ و تاب افتاد، ولی با آواز خفته و نشسته، چه دگر حنجره اش رمق بانگ را نداشت و در همان حال به بانگ برهم خوردن موجها و دور شدن آبها گوش میداد.

او فقط سه چیز را از زندگی آموخته بود، گوش دادن، اندیشیدن و در انتظار بودن. و اما این بار در تارهای اندیشه نو گرفتار ماند، اندیشه به پیش رفتن و از هم نو شدن. بیدرنگ اندیشه های دگر از اندیشه نخستین برخاست و دریافت، همانا هنر و آهنگ خدایی بود که میبایست روشن و شفاف در جا میماند ولی نو میشد!

او ژرف در اندیشه فرو رفت تا که دریافت چیزی از او جدا نشده بود، معنا و واقعیت نهان نه بلکه در جا و پا برجا بود. آن

جوهر در میان او و در خود او بود، فقط آن را باید رخشان و به مرام میسپرد، با این اندیشه ود و وعد در او ریشه و ناگهان سربلندی درونی بر او چیره گشت.

آن سان به پیرامون نگریست گویی جهان را نخستین بار میدید، جهان زیبا، شگفت انگیز و پر از راز را. دفتاً پیچ و تابش متوقف و آرام بر کرانه دریا نشست و این بار با او حرف زد... واژه های گذشت، واژه های که به شمار کم ولی در معنا و اندیشه منزه و جم بود. دریا نه ستایشی بر زبان راند و نه نکوهشی، آنجا هنر گوش دادن قاهر بود. او دانست شنونده یی که بتواند چنان در زندگی او، اندوه های او، نیازهای او، کوشش های او و جستجوهای او فرو رود چه نیکوست.

او در همه جا ست؛ در خانه و رودخانه، در دهانه و مغاره، در چشمه سار و کوهسار، در آبشار و در کنار ... او رها میگردد، به پیش میرود، نو میشود و لیک است که هست! باید از او آموخت، رفتن و از نو شدن را، چیزی را که برای تداوم حیات و زندگی انسانی حتمی و ضروریست.

او دید که آب پرن و نرم سنگ های خاره و راه های باره را میشکافت و به سرعت به پیش میرفت. او راز دگری را هم دریافت، نرمی نیرومند تر از سختی است و آب نیرومند تر از خارا و مهر نیرومند تر از زور. همه چیز راستی و بوش دارد و باید سرچشمه را در خود جستجو کرد، این بازیابی او را روشن و خرسند ساخت.

حال برای او الحال مطرح بود، نه اندمه از گذشته بر آن افتاده

بود و نه سایه از آینده، زندگی خود را در پرتو آب و دریا از
نو دید.
دریا لبخند زد و امانه برای رهانیدن او بلکه برای از نو دیدن
او!